

شعرادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

با شعرهایی از:

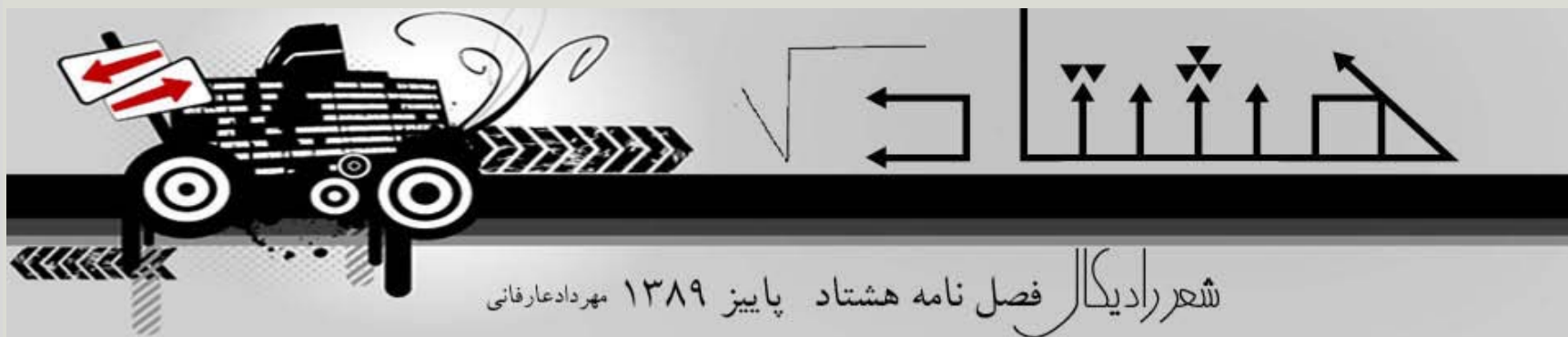
نزار قبانی طلیعه اکبری مهرداد فلاح رزا ملکوتی

مهرداد عارفانی قباد جلی زاده حمید تقی آبادی

حامد رحمتی فرشته رسولی آسیه حیدری

شقایق زعفری نرگس عظیمی منوچهر سالکی

بهنام شریفی سیلویا پلات ژاک دریدا



نزار قبانی - رفاقت با تو - برگردان: ایلیا جزایری

چشمانت کارناوال آتش بازیست
یک روز در هر سال

برای تماشایش می روم
و باقی روزهایم را
وقف خاموش کردن آتشی می کنم
که زیر پوستم شعله می کشد
رفاقت با تو
رفاقت با بادبادکی کاغذیست
رفاقت با باد دریا و سرگیجه

با تو هر گز حس نکرده ام
با چیزی ثابت مواجه ام

از ابری بر ابر دیگر غلتیده ام
چون کودکی نقاشی شده بر سقف کلیسا
چرا تو؟
چرا تنها تو؟
چرا تنها تو از میان زنان
هندسه حیات مرا در هم می ریزی
پابرهنه به جهان کوچکم وارد می شوی

در را می بندی

من اعتراض نمی کنم

چرا تنها تو رو دوست می دارم و می خواهم؟

چرا تنها تو رو دوست می دارم و می خواهم؟

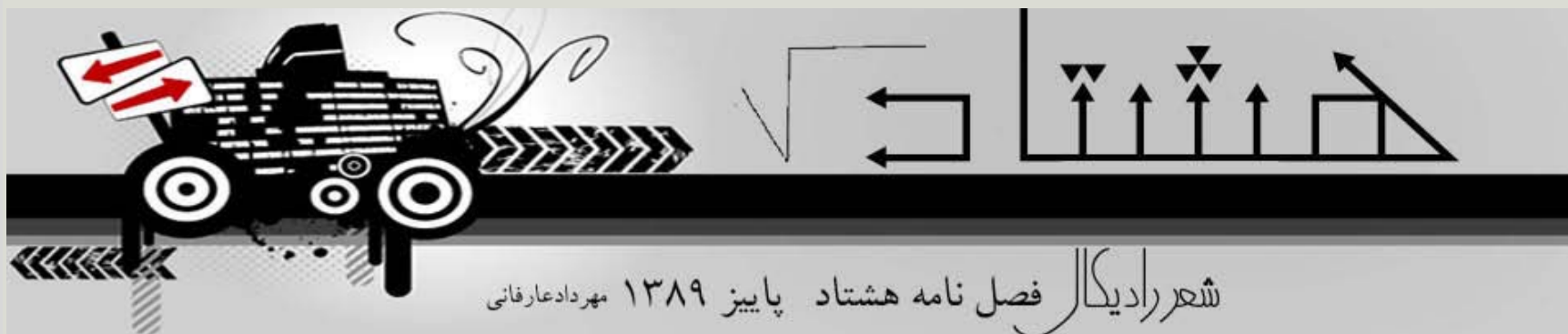
می گذارم بر مژه هایم بنشیند

ورق بازی کنی

و اعتراضی نمی کنم

چرا زمان را خط باطل می زنی

و هر حرکتی را به سکون وا می داری
تمام زنان را می کشی در درون من
و اعتراضی نمی کنم
هر مردی که پس از من به تو پیوست
بر لیانت تاکستانی را خواهد یافت که من کاشته ام
در نامه آخر نوشته بودی
جنگ را به من باخته ای
تو جنگ نکردی تا بازی
خانم دان کیشوت
در خواب به آسیابهای بادی حمله ور شدی
با باد جنگیدی
پی که حتما یک ناخن مطلایت ترک بردارد
تاری از گیس بلندت کم شود
یا قطره ای خون بر سفیدی پیراهنت شتک زند
چه جنگی؟
تو با یک مرد نچنگیده ای
نه لمس کرده ای بازو و سینه مردی حقیقی را
نه با عرق یک مرد غسل کرده ای
تو سازنده مردان اسبان کاغذی بودی
با عشق رفاقتی کاغذی
دون کیشوت کوچک
بیدار شو
فنجانی شیر بنوش
و به صورتت آبی بزن
تا به کاغذی بودن مردانی که دوستشان داشتی
پی ببری



چند شعر - طلیعه اکبری

کنار من
روی تخت
آرام دراز کشیده است
و سینه اش
آرام آرام
بالا و پایین می رود
درست همین دیشب بود
مرا به همسرش معرفی کرد

اما
کدام زنی باور می کند
مردی
همکاری به این زیبایی داشته باشد؟

روی تخت
دراز کشیده است
سینه اش
آرام آرام
بالا و پایین می رود
دیشب
مرا به همسرش معرفی کرد
اما
کدام زنی باور می کند
مردی
همکاری به این زیبایی داشته باشد؟

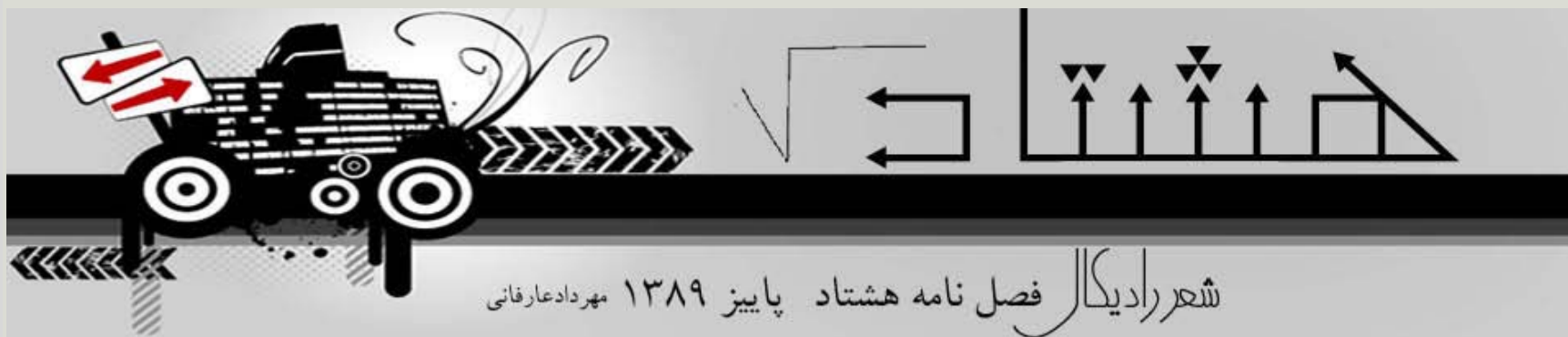
وقت رفتن

همیشه وقت برای خوابیدن هست
پشت رل
پشت چراغ
پشت میز
پشت بام
پشت خمیازه های ظهر تابستان
پشت سطر سطر شعرهای من حتا
فقط بگذار تمام شود
هی دود نکن
هی تند تند طول و عرض این خانه ی خلوت را
توی ذهن من نکوب
نگران نباش
این کلمات
بیش از این توان نگه داشتن ات را ندارد
بگذار تمام شود
این روزها
این شب ها
به هر کجا که برسد
به گلو
به استخوان
به این تخت خواب دو نفره ی بزرگ نمی رسد اما
راست می گفتم
همیشه وقت ...
وقت رفتن فقط در را آهسته ببند

هنوز...

سال ها گذشته اما
از پله های کافه که بالا می آیم
هنوز همان جا نشسته ای
با همان فنجان قهوه و
روزنامه و
همان سیگار
تنها
نشسته ای
در انتظار زنی که از پله های کافه بالا می آید
زنی که بوف کور را نخوانده اما
هنوز عجیب زیباست.





...

حتمن مرا بوسیده ای
پیش از آن که این شعر را نوشته باشم
حتمن
که این گونه بیچیده عطرت
لا به لای این کلمات

خارج از قاعده

جایی اتفاق می افتد
درست همین که رو به روی هم می نشینیم
گاهی اما
گوشه ی یکی از همین آینه های کاملن معمولی
تصویر زنی که هر شب
لب های بوسیده شده اش را غنچه می کند
برای شوهری که هر روز
لب هایش را غنچه می کند
برای همکاری که هر شب
لب هایش را غنچه می کند
برای شوهری که هر روز
لب هایش را ...
برای زنی که ...
گوشه ی یکی از همین آینه ها
همین آینه های کاملن معمولی رو به روی هم
که مثل تشدید هی تکرار می کنند
حالا تشدید را هم از دستور زبان فارسی بردار
باز هستند حروفی که خود به خود تکرار می شوند
آینه ها را هم از مقابل هم
آخر این زبان که قاعده ندارد

چندین و چند شعر از مهرداد فلاح



این شهر را برای یک نفر ساخته اند فقط
خیابان؟ یکی بیشتر ندارد
ایستگاه؟ تا دلت بخواهد
دل می خواهد تمام دنیا را بکشانم این جا... نمی شود
پشت گوشه های که نیست
باز می رسم به گوش خودم
به صدایی که نیست

این شهر را به نام یک نفر کرده اند فقط
نام گنده ای که هرچه...
این جا؛ همیشه؛ یک لحظه بیشتر نمی شود

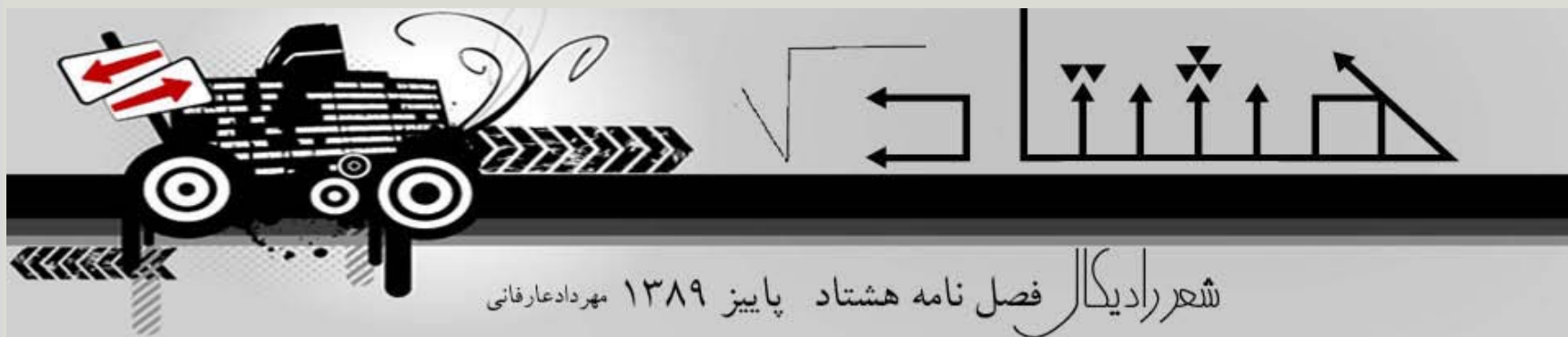
بین؛ همان؛ و؛ همین؛
نمی توان سوار قطاری شد که نیست

شهری چنین
شاید به درد نقشه ای می خورد که فقط
دستی که نیست می کشید

از این فرشته

از آن قماش نیست که هاله ای قشنگ
پیچد دور سرش
به دستش چنگ
نرم بیاید به خواب مان... لا لا بخواند

این فرشته کارش را خوب
می داند چه کند تا دود از سرمان بلند
داد مان هوا



پرسه در آسمان چندم هم نمی زند
زیر همین زمین
جایی میان آتش و چه می دانم
برای خودش حالی

هیچ هم منتظر نمی نشیند یکی صدایش
همین که لبریز

بال و پری می تکاند و دیگر
احدی جلو دارش

ملاحظه؟... اصلا!
رشوه؟... ایدا!
زیر پایش که بیفتند هم (می افتند) عین خیالش
نرده و پرچین نمی شناسد
کارش پرده دری ست
دیوار بتن هم که کشیده باشیم دور خودمان... آوار!
هر چه زباله ... آشکارا!

کلوزآپ

این آقای از خودش راضی
که سینه جلو داده این طور
مگر نمی داند!؟

مکالمه از دور خیلی دور

هیچ خطی ... دوست عزیز
این جا را که منم
به جایی که تویی وصل نمی کند
عجیب نیست که دارم با تو حرف می زنم!؟

سوالی که توی دستم گذاشتی
به نگاهم جوش خورده ... راستی!
با کدام کلید از این در گذشتی؟
من که هر چه می گردم...

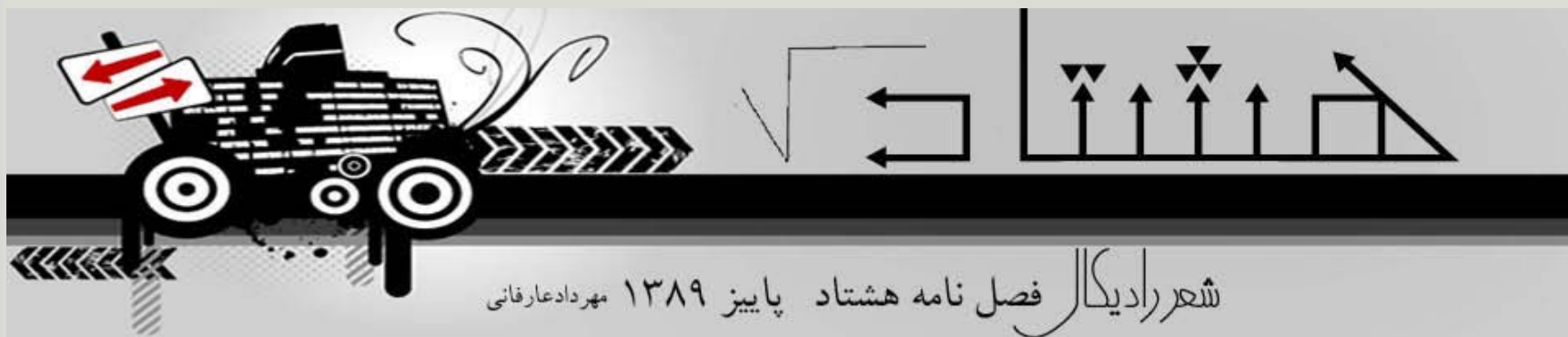
اوضاع عجیبی ست!
پا ها یم مرا کجا جا گذاشته اند؟
دست های من از پیشم کی رفته اند؟
قلیم که دست کم از ساعت شهرداری دقیق تر می زد
پشت کدام چراغ ایستاده؟
معلوم نیست... نمی دانم
فکر من اما ... نا گفته نماند... کار می کند
این کار خانه همین طور دارد سوال
باور می کنی اگر بگویم جواب ندارم؟

این مکالمه دارد زیاده از حد خرج بر می دارد
و این در ... طوری که پیداست
روی هیچ کلیدی لیخن نمی زند

کلاغ

دارم دوباره کلاغ می شوم ... نترسید!
جار نمی کشم

روی آنتن که می روم
بر گیرنده های شما خش می افتد
می روم روی درختی در پارک
می گذارم که چشم های گرسنه بر نیمکت
سیر نگاه کنند



کاری به کار کسی ندارم
روی این برف
جای پای خودم را می کارم

این روز نامه ای که من خبر نگارش هستم
تا به دست شما برسد آب می شود
جار چرا بزنم!؟

او را بزنید!

این سر برای شکستن درد می کند... بزنید!
من هم برای زدن
حرف هایی دارم

سنگی که این دست ها را بلند کرده این طور
کجا به زمین می زند
توی کدام دهان؟

تقصیر که نداریم ... داریم؟
همان قدر که میدان اجازه می دهد
دور بر می داریم

(دارد دور بر می دارد)
او را بزنید... زود!

عام الفیل

شلوغ کرده اند که صدا به صدا نمی رسد... نه؟
شنیده ام که پرده شن را پس زده
از دست بیابان گریخته
به خیابان ریخته اند
می گویند راست راست راه می روند
کسی به آنان دست بند نمی زند ... حقیقت دارد؟

راست است که دروغ بال درآورده
از این شهر به آن شهر می رود ... الو؟
کلاغ ها چرا با قیچی هاشان به جان این سیم ها نمی افتند؟
عام الفیل دوباره چرا تکرار نمی شود؟

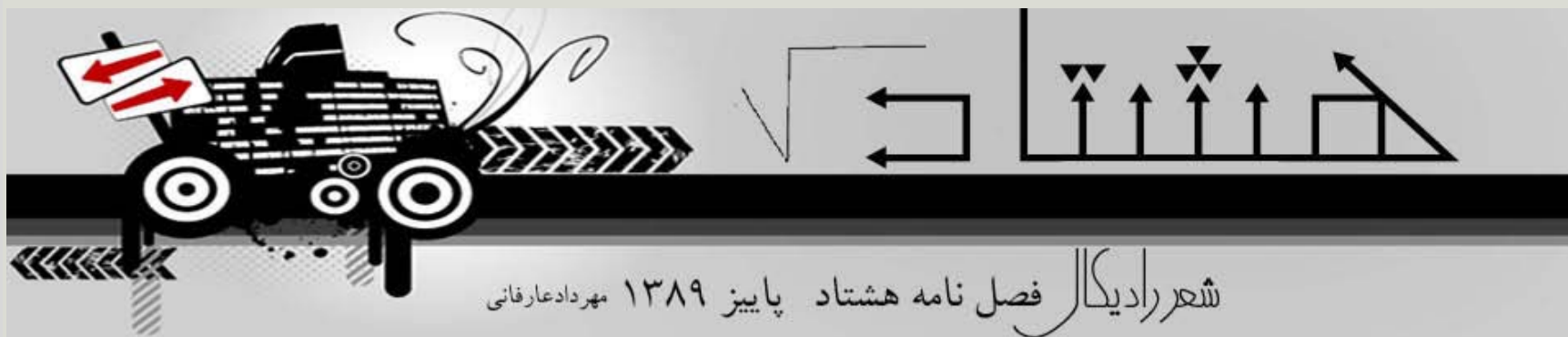
می گویند زلزله زیر همین خیابان ها خواب رفته است
بیدار نمی شود آخر ... چرا ... الو!؟

نقشه

هستم
همین حوالی
هر جای این خیابان که بخواهی
کنار همین درختی که می توانم افتاده باشم پاش... هول نکن!
به درد هیچ دندان نمی خورم
خدمتم رسیده اند کرم ها حسابی!
کجای نقشه عیب...!

چه قدر کانال دارد این (هزار تو)
قدم اگر بکنی تا همیشه ... دل شو داری!؟

زمان؟ سال صفر
فشوپشته؟ نام مکان
(دهی کوچک از خزر یک و جب دور تر)
دور چند خانواده درخت



دنیای نق نقوا!
(یک فرشته تنبل دارد این حرف ها را به دهان کسی می گذارد که شاعر)
از شکم مادرش به در

لب مامای غرغرو چاک:
- شمه ره بگوم!
ای ریکه هیتوکه زیون در باره
باغ و بولاغ دخون زنه!

از مهر

غمی ندارم!
سایه برای درد دل از صادق گرفته ام
سگ ها که به هم (البته به من) پارس می کنند
رو می کنم به دیوار
این کشیش انحصاری
گوشی همیشه برای شنیدن دارد
گیرم که حرفی نمی زند تسکین نمی دهد

کار و بارم را گذاشته ام این روزها بر زمین بیوسد
لبی گرم آماده دارم هنوز
کسی نمی خواهد بیوسد؟

پرده خوانی

نترس... این پسر این سهرابی که من می شناسم
خیال مردن ندارد!
زخم کهنه اش را برمی دارد
توی کوچه ها و خیابان ها راه می افتد... جار می کشد
این طورهاست که عاقبت
رخش را به نام خودش می کند... دور بر می دارد

آهای... مراقب این بچه ها باش!

پشت این میدان
مدرسه ای ست که تابستان هم نمی تواند درش را ببندد
بچه ها را دور این دایره آن قدر می چرخانند
که نقش پدر را از بر می خوانند
روی صحنه
به هر کس که دشنه را دقیق تر... بیست می دهند

غصه نخور... این پرده ای که من می بینم

تمامی ندارد!

بروم شاهنامه را دوباره بنویسم



زیر پل رضا شاهی - ابوالفضل حسنی



یکی را تورزدیم و بردیم
 زیر پل رضا شاهی
 کامیونها که می گذشتند
 دختر می ترسید
 تند و تند سیگار میکشید
 تند تند نعنا میجوید
 شلوارش گت شده بود و
 پوتین هایش می گفت : لهستانی ست
 همینجایی بود عکس هایی هم که نشان می داد همینجایی بود
 پشت بازار ماهی فروشان
 روی نیمکت نارنج ها
 نشسته بودند و
 از چاقو کثی های ناموسی گپ میزدند
 یکی پیراهنش بالا رفته بود و
 یکی جای چاقو را نشان می داد
 بی خیالشان شدیم و
 سیگار های نخ به نخ را رو کردیم
 از ولخرجی های دیشبانه و دکاپی و
 قرطی بازی های خیابانی گفتیم و
 دختر با کامیونها رفته بود

من در جهنم روزهای شیطانی به سر میبرم - رزا ملکوتی

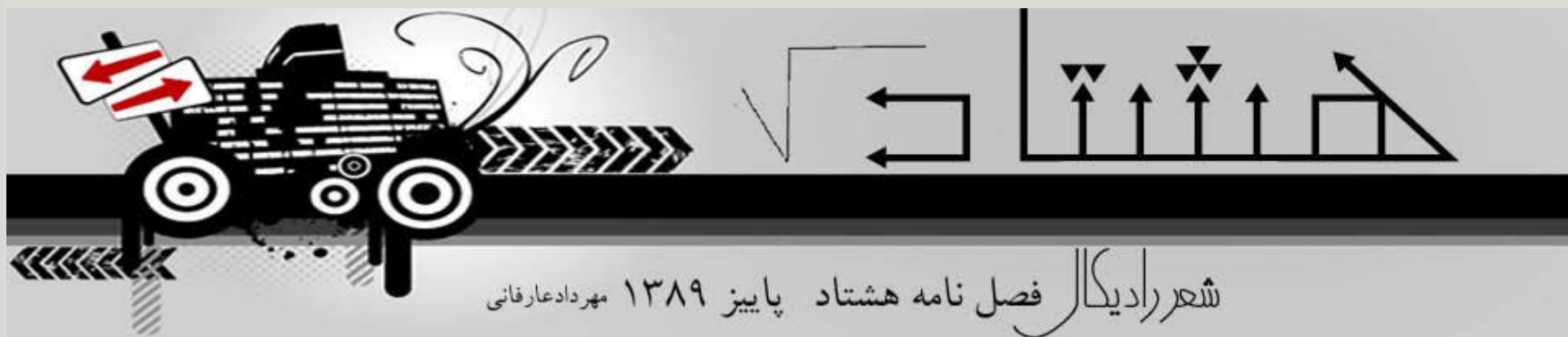


مدتی هست که پنجره را دوچرخه می بینم
 رویش سوار می شوم
 تا کمی منظره ی کنار رودخانه را بچرخم
 دستگیره ی فرمان دوچرخه را می چرخانم به چپ
 توی بادی که آمده گرفتار شدم
 توی باغی که آدمم بشکل افتاده بود
 و سنگها زیر سایه ی درخت نگاهش می کردند
 دستگیره ی فرمان دوچرخه را به راست می چرخانم
 زین و شاخه ی درخت را سوار شدم روی چروک های پوستم
 و با بادها به آینده نگاه می کنم
 خط نازکی از همجنسبازی امتداد گرفته بود
 و تا نزدیکی یک کولر ادامه داشت
 شلوارم را زیر رگهای خشکم روی برگها تکان می داد
 آب دهانم را از رکابی ام بیرون داد
 و آدامسم را به امتداد پلی شکسته چسباندم .
 در فرم استخدام توریه پنجره، مگسی افتاده بود



شعر ادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

وفشار می داد به خونش که بیاید داخل
 دوچرخه با سفیدی رگهای سیم پره
 روی پاهایش ایستاد و کف زدن پنجره را دید برای خودش
 و ناگهان گیس ها و گریه ای در باد /
 با دو دستم دنبال نقطه ی b می گشتم
 که پنجره محکم به قَطره ی خشکیده ی یک باران خورد
 و خون از دماغ درخت ریخت پایین
 و روی پنجره کشیده شد نبض کاج
 به درخت خوردم
 به رگان درخت خوردم که نازک میشدم در پوست
 و آدامسم را کش می داد تا سوراخ بالایی خانه ی دارکوب
 و هول در وجود دوچرخه ام افتاده بود
 زیر رگباری که باران می زد
 و تفی ناشناس از پنجره افتاد زمین
 پرنده ی سیلی خورده ای را می کشیدم بر درخت
 که در آینه ی دوچرخه ام تعبید شده بود
 و آینه ی دوچرخه پله هایی را طی می کرد
 پله ها : در مترویی در تهران می چرخیدند
 و زمین چندان طولانی بود که در مسیرم یک قو گردن می کشید
 پنجره را پنجری گرفتم
 و آخرین غبارها را کنار زدم
 رد پای چرخ را بر برف کشیدم
 و انحراف چمدانی را در دیواری فرو دادم
 و اسبی که نفس زنان و سفید بود
 آمد و دوچرخه را در نفسهایش حبس کرد
 و ما میلی به سره پا شاشیدن داشتیم
 که وقتی در کوچه پیچیدیم
 پنجره تنها حقیقتی بود که دیگر در راه پله ی ما نایستاده بود
 و زخمی که از ته پله ی ما بالا می آمد
 و من دیر به افتادن اش در صورتم ... در خون صورتم
 در آرایش میز توالت دوچرخه ام پی بردم



شعر رادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

آپارتمان - اوین - مهرداد عارفانی



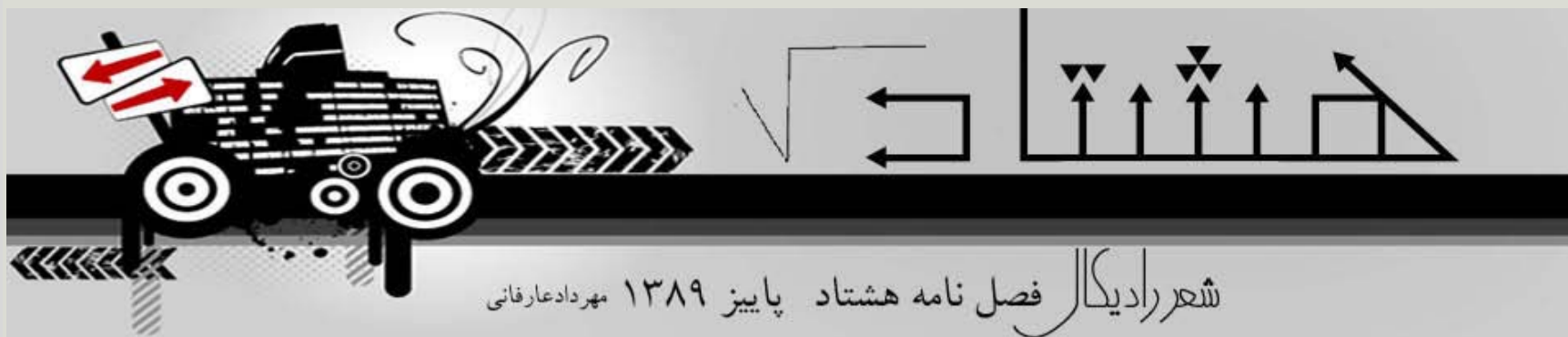
بدون پله آسانسور قد کشیده است
 برف میبارد
 برف
 بر کتاب های من
 اخبار تلویزیون
 بر سیگار و بر روزنامه
 از ایران که آمدم مسجدی از ترانه را رقصیدم

در شهری که برف است و کوچه ای نه
 برف است و خیابانی نه
 عا بری نمیگذرد... و مدرسه ها تعطیل است
 برهنه قدم میزنم
 برهنه همچون کعبه
 پیش از آن که خدایان بر او نازل شوند
 برهنه همچون تیرهای برق
 بر خیال و پنجره می نویسم:
 آفتاب
 خزر را توی لیوان آب و
 کندوان را روی تا قچه گذاشتم
 تهران را تا کردم
 با پنجره هایش که روشن بود
 و ترا فیک پپیش را دود میکرد
 بدون پله، آسانسور، قد کشیده است
 با طناب به آسمان بسته شده
 مرتب کج و راست می شود
 نمی توانی لیوانی آب را روی میز بگذاری
 یا فنجانای چای را را حت بنو شی
 زیر زمین
 سمساری خا طره هاست
 تهران
 خاک خورده، کهنه، دست می ساید و لب می گزد
 جوادیه روی پل قدم می زند
 اوین
 با شهیدانش کنار جاده ایستاده است
 در سپیده ای که جرقه ها به دندانش گرفته اند
 اتو بوسها سوارش نمی کنند
 آزادی یک نفر!
 اوین به اطراف می نگرد
 با نیشخند پنجره هایش
 هم چون فا حشه، فراری در اطراف شهر
 اها نت شده
 آزادی یک نفر!
 خزر لیوان آب را با ماهیانش به بازی نمی گیرد
 چراغ بندر هایش در زیر زمین
 پر مخاطره به پله های خنده می نگرد
 تاریک
 تاریک و ژرف هم چون اعماق
 بدون پله، آسانسور
 تا آسمان قد کشیده است
 و در ادامه خود
 خدا را به بازی می گیرد

رادیکال - مهرداد عارفانی



از یاد نمی بری از رو نمی روی
 بدون برق باطری
 روی تا قچه
 کسانی که دروغ های تو را تاب آوردند
 یا از سرطان مردند یا در جنگ
 آنها که اعدام - بماند زلزله سر جای خودش



گاهی ترانه یا سرود

گاهی آژیر حمله

من کارد بر سایه روی دیوار می کشیدم
 از تونل های پنجره خیره خیره چشمها برق می زد و
 کوچه کوچک بود و بی خبر
 که باورت کردم
 من ساده
 خوش باور
 برای عذر خواهی دیر خیلی دیر
 که از یاد برده ام
 برای همین هر روز کشته می شوم یا زیر چرخ های این کامیون
 یا روی ریل خوابم می برد

یادت هست

سربازانی که از ریل سر خوردند و رفتند و نیامدند
 روی سنگ دانه ها علف شدند؟

همین هفته ی پیش باد

تکه ای از پیراهنم را برد با کبریت

همه چیز روشن است غیر از تو

با تو هستم

یادت هست؟

یک شعر و یک نامه از قباد جلی زاده - شهید تنهایی قدم می زند - ترجمه : سعید دارائی..کامیل بوکانی



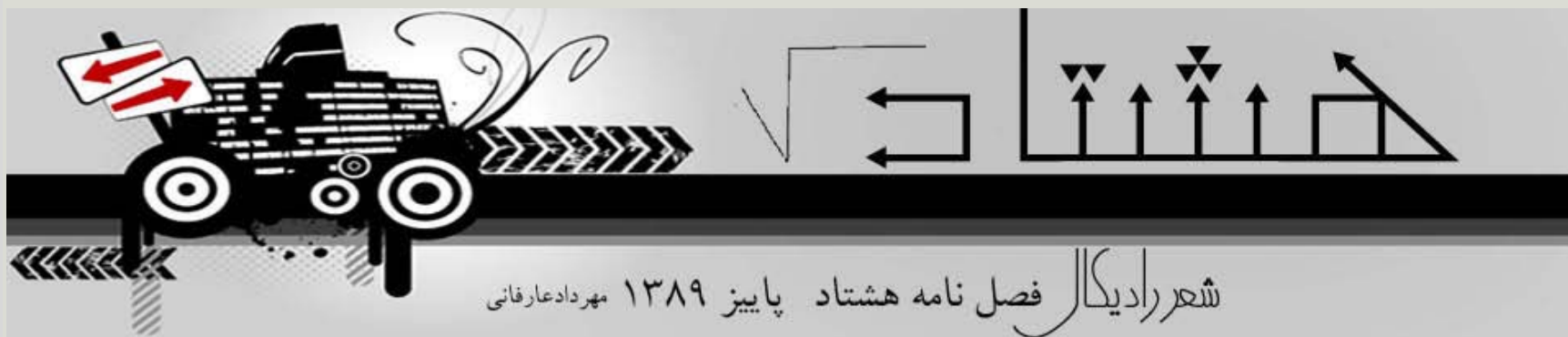
دریان

تا آنسوی دروازه ی گورستان

شهید را دنبال می کند و

می گوید : شهید

سنگ قبرها را با خورش آلوده کرده



شعر رادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

و مردگان را می ترساند!
او می گوید: زخم شهید
دریاچه ی لجن است و
سرزمین مگس !!
شهید..

با پای برهنه
سر و ریشی چرکین

تنی تکه تکه و
کفنی سوراخ سوراخ
تلو تلو
از پیاده روها می گذرد!

شهید..

در راسته خیابان شهر
قدم می زند

تنها

تنها

تنها!

تنها با اندوهش

تنها با زبانش

ش ه ی د

پیر شده است..

پیر

پیر

پیری پیرتر از پیری

پیری بی عصا

بی خواب

نا آرام



شعر رادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

ش

ه

ی

د

قدم می زند...

کودکی دسته گلی به او نمی دهد

بارانی زخمهایش را خیس نمی کند

زنی پستان برایش لخت نمی کند

ش

ه

ی

د

بر میز مدرسه

فراموش!

از تیترو روزنامه

فراموش!!

در خطبه ی جمعه

فراموش!!!

شهید... تیر چراغ برقی را در آغوش می کشد و

می رود سمت بازار زنان

فوجی پستان- به یکباره- به پرواز درمی آیند

« تنها برای فشردن ماشه

خدا

این انگشتان بلند را به من بخشید

تنها برای فشردن دل نارنجک

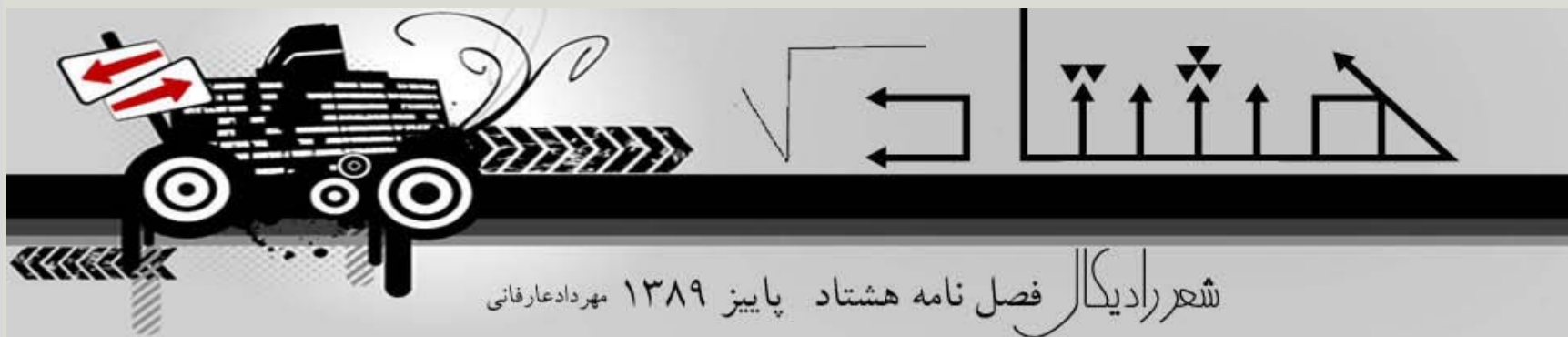
خدا

این کف دست را

به من بخشید

تنها برای سرخ کردن سنگر و گور

خدا



این مشک خون را

به من بخشید!

شهید

سوار اتوبوس می شود

دستان چروکیده اش را به میله ای سرد حلقه می کند

و می ایستد!

تکیده مثل تنهایی

بیمار مثل ظلمات

لرزان مثل زانویی در زمین لرزه!

ش

ه

ی

د

روی دامن زنی

خم می شود

شوفر..قاه قاه . مسافر..قاه قاه

صندلی ها..قاه قاه

شهید سرخ می شود

شهید عرق می کند

شهید خجالت می کشد!

شهید

درمحله ی شهدا پیاده می شود

تپ..تپ

تپتپ تپ ت پ

ت...تپ

ت...

تا اشکهایش فرو می خشکد

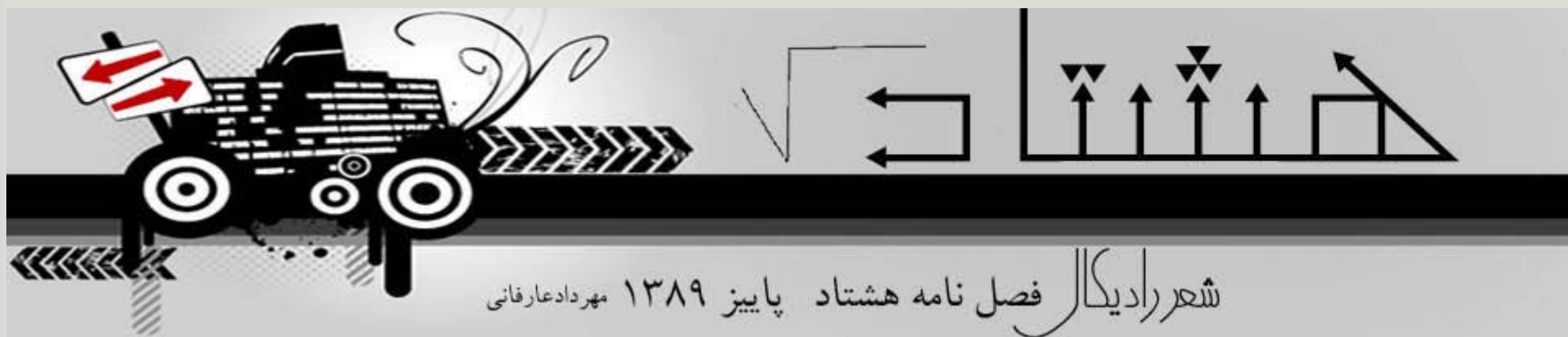
تا فریادش زوال می گیرد

تا زخمهایش کرخت می شود

در می زند

تپ تپ تپ تپ ت

تپ...تپ



شعر ادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

ت

ت..پ

خانه..خالی

خالی

خالی

خالی مثل آتشدانی بی اخگر

مثل کوزه ای بی شراب

مثل مسجدی بی خدا

عنکبوتی زیر گوشش می گوید:

زنت..به خائنی شوهر کرد!

دخترت فراری شد!

پسرت..مقابل سینما

« تو » می فروشد

تخمه ی کدو !!

شهید..

از هولِ های هوی بچه های محل

از ترس سنگباران

از وحشت رسوایی

به خرابه ای می خزد

پوسترهای رنگی اش را

آتش می زند

با هر دو دست بر فرق سرش می کوبد و

بر دفتر افتخاراتش

زار زار می گرید!

شهید..

تا شهید می شود

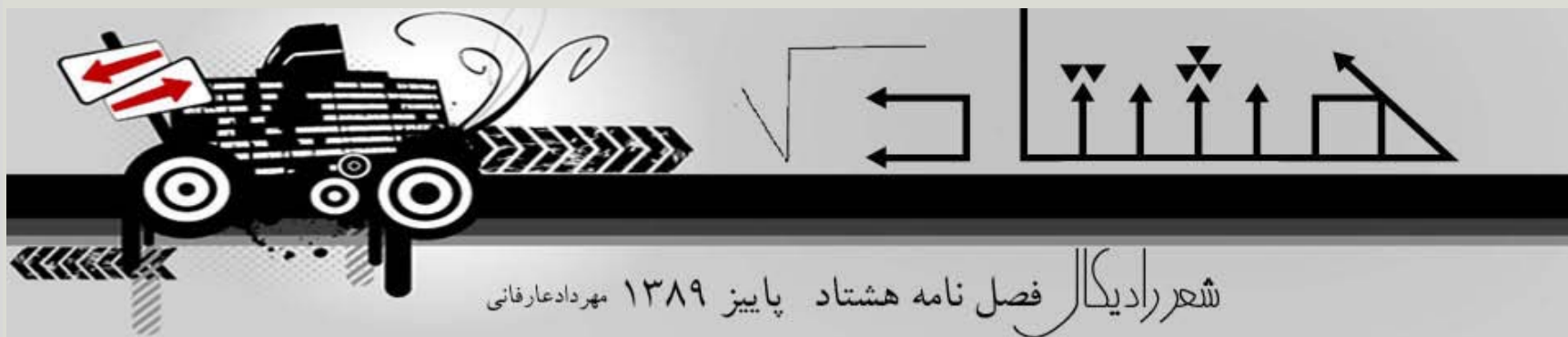
با کفنی سرخ..قدم می زند

کفنی

لبریز از تنهایی

سرشار از پشیمانی

غرق در ناامیدی!



۱- " تو " در زبان کوردی دو معنای متفاوت می دهد یکی تخمه و دیگری همان تو.. قباد در اینجا بازی زبانی قشنگی انجام داده است.. به این معنی که پسر در عین فروختن تخمه در کار فروختن نام و حرمت پدر است.

نامه ای از قباد جلی زاده

.. slaw kak saeed

shi3rakani mntan krdwa ba farsi .. dway beneni siteakatanu websitei mosafer brakam ba daxawa zor drang w bam dwayana zanem ka bareztan komali la sarkawtwanat dawa ka mn ba xwenare fars zman bnasenet ka ranga bashek la ede rozhana ayxwenmawa ... barsti gale dl shad bum ka bareztan hawle zor janabtyan zor ba dla xoshm ka ayan xwenmawa hast ba retma kurd bnu kurdi nazann ...mn xoshm bash farse nazanm balam hawrekanm wargerani wana habet ka ba daxawa mn hech shtek darbaray bareztan zate le akam ... pem xosha lamaw la paywande bbasten w agaman la yaktre asliyaka akm w la .. aw ka am namaya saratayak bet bo paywadiyake dostanaw brayana nazanm .. ba heway

shadumanyan krdm dubara dstan xosh karakant peroz ... kara ba pezakant tawawek

bzhen ba kamarani

qubady jalyzada - slemani

سلام کاک سعید

برادرم متاسفانه من این اواخر فهمیدم که جنابعالی مجموعه ای از اشعار من را به فارسی ترجمه کرده اید.. بعد از دیدن وب سایت شما و وبلاگ مسافر کوچولو(کامیل بوکانی) هر روز میخوانمشان.. به راستی خیلی خوشحال شدم که جنابعالی تلاش بسیار موفقیت آمیزی در معرفی من به خوانندگان فارس زبان داشته اید که شاید برخی از ایشان کورد بوده و کوردی نمیدانند.. من خودم زیاد فارسی بلد نیستم اما دوستانم ترجمه های شما را خیلی پسندیده اند.. خودم هم که میخوانمشان ریتم اصلیشان را احساس میکنم و از آنها لذت میبرم.. دوست دارم از این به بعد با هم ارتباط داشته باشیم و از حال هم مطلع باشیم.. متاسفانه من در مورد شما هیچ چیزی نمیدانم.. امیدوارم که این نامه سرآغازی باشد برای یک ارتباط دوستانه و برادرانه.. دوباره دستتان درد نکند و کارهایتان ارزشمند هستند.. کارهای پر محتوا و با ارزشت کاملا شادمانم کردند.

کامروا باشید.

قباد جلی زاده - ۲۹ اکتبر ۲۰۰۷ - سلیمانیه

چند شعر از : حمید تقی آبادی

جامعا



تو فکر می کنی ما مشکل داریم؟

ها؟

مثلا فکر می کنی داریم فاسد می شیم؟

در یخچال رو باز کن

بین میوه ها و خوراکی ها

چه جوری با هم حال می کنن

بین رب و سس و ماست ها رو روی کاسه سوپ

بین گوجه ها چه جوری چسبیدن به هلوها

بین چقدر دموکراسی حاکمه

چقدر عدالتخواهی رواج داره

بین

ما هم همینجوریم دیگه

با هم خوبیم

مواظبیم همیشه توی طبقه خودمون قرار بگیریم

و درجه حرارت همیشه روی normal باشه

و از همه مهمتر

حواسمون هست که همیشه

پیش از موعد مقرر

کاملا به مصرف برسیم

خطا

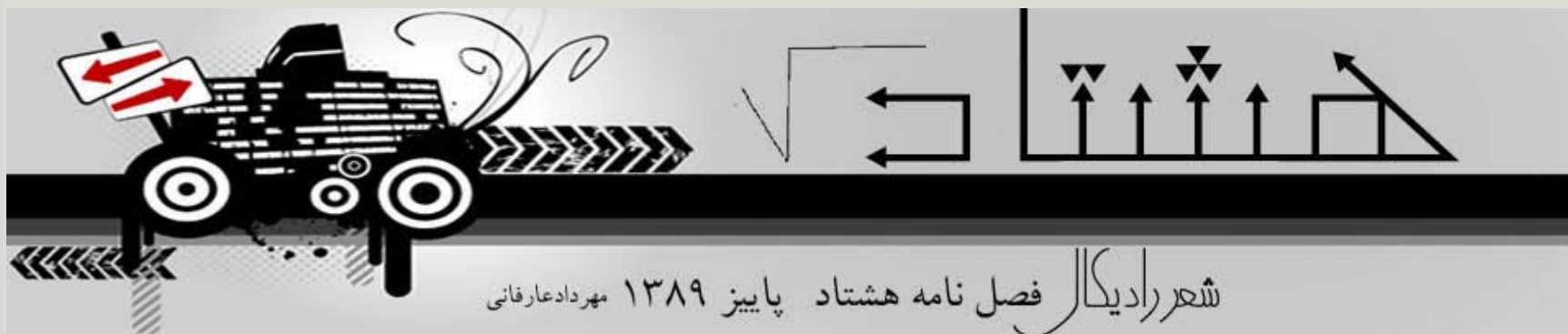
من انقلابی نیستم

بفرما

این دوتا دستم! چپ و راست

بیندم یا باز کنم؟

مسافر همین اتوبوسم



گاهی از اینجا رد می‌شدم
مسیرم کمی عوض شده
آخرین انقلابی‌ها حسابی گند بالا آوردن
با لکه‌های قهوه‌ای روی شلوارشان
و کمربندهای باز
یک عمر فقط حرف زدند
نتیجه در خیابان مشخص شد
ما به سمت آزادی رفتیم
آنها به سمت صدا و سیما!

ذهنم آشفته است

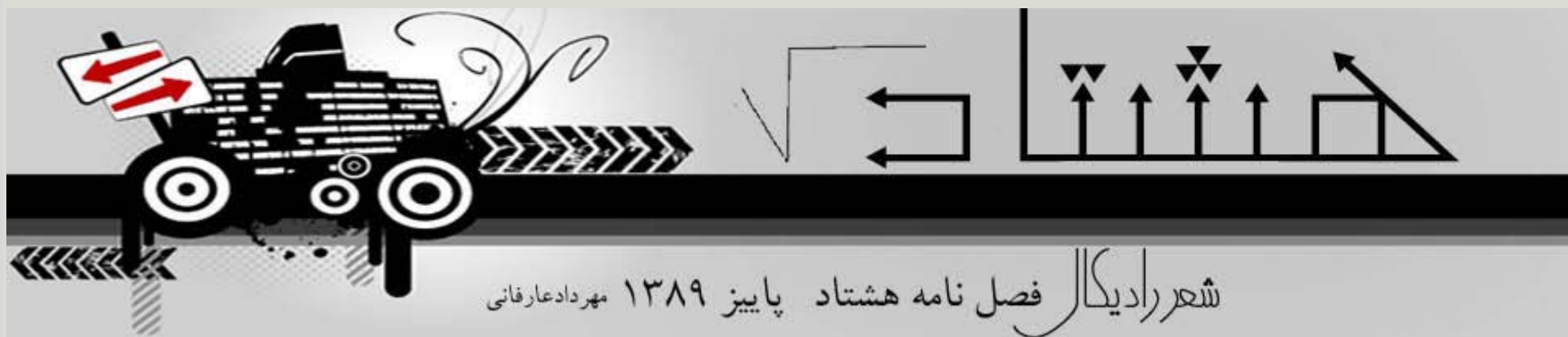
ذهنم آشفته است
چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم
تا حالا کدوم کارم درست بوده؟
تو تا حالا چه کاری انجام دادی
جز اینکه سرنوشت چند نفر رو به بازی بگیری؟
کاش فروید زنده بود
کاش دو کلام با هم حرف می‌زدیم
دوست دارم حضور نداشته باشم
حتی توی همین چند کلمه
دوست دارم مردی باشم
که در اعماق هیچ زنی
سهمی برای خودش قائل نیست
جز تنها بودن
و مسئولیتی وحشتناک
در ناموس‌پرستی ساختگی

تخما

رگ‌های من!
رگ‌های عزیز من!
لطفا هنوز خون داشته باشید
هنوز یک کار کوچک مانده
می‌خواهم تا می‌توانم
سیب زمینی سرخ کنم
بعد با او
از تمام خیابان‌های انقلاب
کتاب بزدم
به آزادی‌های فردی فکر کنم
و ببینم حکومت‌های استبدادی، چطور
تخم‌مرغ را از جامعه بدون قهرمان حذف کرده‌اند؟

خونا

من می‌فهمم که آدم‌خوارها نزدیک شده‌اند
بوی تن‌شان را حس می‌کنم
کسی که قول داده بود مواظبمان باشد
رفته است
آنها به ما تجاوز می‌کنند
به زنها، مردها
دخترها، پسرها
بعد، خونشان را در دهان ما خالی خواهند کرد
کارشان که تمام شد
دو گوشواره سرخ
به شقیقه‌ی بچه‌ها می‌چسبانند
که خون متجاوز همیشه زنده بماند
اما من شناسنامه‌ام را بالا گرفته‌ام
اینجوری:
من به شما رای نداده‌ام عالیجنابان!
من به شما رای نمی‌دهم
بلکه انگشتم را به سمتی نامعلوم حواله می‌کنم
تا به مرور زمان، خونم عوض شود



مرد خاکستری عزیز من - طبیعه اکبری

این جا هشت آبان ماه است
همان سی ام اکتبر تقویم تو
این جا باران می بارد و من
دلم تنگ شده برای کت اسپرت خاکستری ات
این جا باران می بارد و من
دلم تنگ شده برای عطر افترشیوت
این جا باران می بارد و
چقدر خالیست جای کت خاکستری ات روی شانه های من
عجیب نیست؟!
این همه دوری و هنوز
این همه پیچیده عطر تو
لا به لای این کلمات
چند ساعت طول می کشد تا تو؟
تا آن سوی اقیانوس ها
تا ته دنیا
چند ساعت از زمستان من تا تابستان شرحی تو؟
چند ساعت از شب من تا صبح تو؟
این طیاره ها، قطارها، این اتوبوس ها دل ندارند؟
جایی وسط دنیا توقف نمی کنند؟
جایی احتمالن حوالی دیوار چین
شاید هنوز به انتظارت ایستاده باشد
دخترک فرمزپوش
با دو گیس بافته ی رها شده
درست وسط هانی مون
جایی حوالی دیوار
یا حوالی منوچهری و لاله زار
این جا
از سقف این خیابان های طولانی
هنوز باران می بارد اما تو
این بار چترت را باز نکن
بگذار خیس شویم
من و این کلمات
زیر لحظه های شعر زنی که عاشق است



زني که شب ها
 با سرانگشتان مستش
 با تمام مسنجرهاي دنيا
 بوسه هایش را سند مي کند
 براي مرد خاکستري عزيز آن سوي درياهاش

آمل - آبان 1388

از این کلاه لبه دار - حامد رحمتی



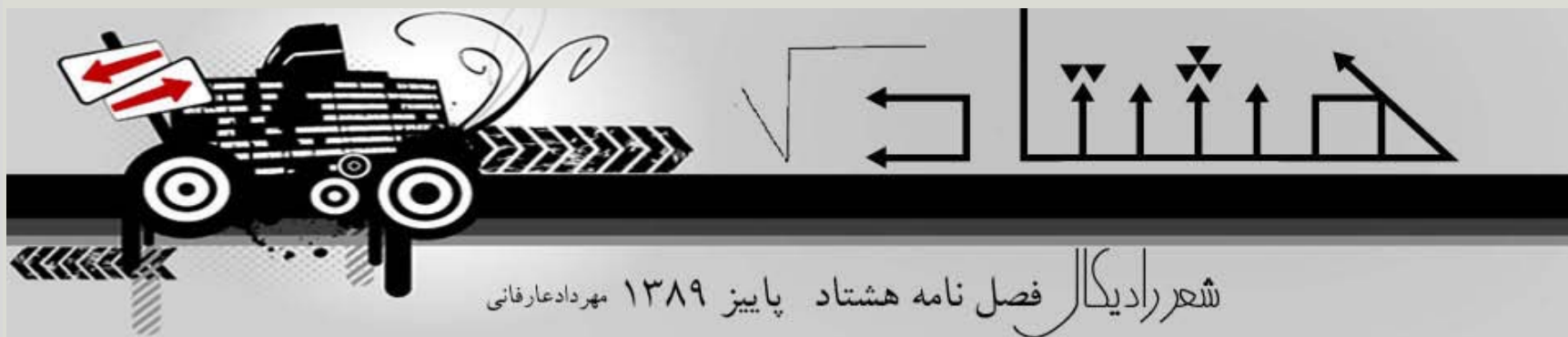
از این کلاه لبه دار
 چند خرگوش زنده مي خواهيد
 بيرون بياورم؟!

در باراني پوسپيده ام
 کبوتری خواب آسمان دیده است!
 اصلن مي خواهيد
 روي طناب راست... راست راه بروم
 و ابرهاي ورم کرده را
 از چشم هايتان کنار بزنم؟

يا سرم را بگذارم
 در دهان شيری که درنده است!؟

از این کلاه لبه دار
 دلقکی را بيرون آورده ام
 نمايشي در کار نيست
 براي نازک خيالي شما
 روي توپ راه مي روم و
 از ميان ديوارهاي تو در تو
 عبور می کنم

باد مرا برده است
 و باران کسی را خيس نمی کند.



شعر رادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

شعری از : فرشته رسولی

لای این همه شعار - گلوله و باروت

جا گذاشتم

دامنم رو توی میدان انقلاب

صدای مرگ بر . . . مرگ بر زن تفنگ . . .

آزادی توی چادر پیچیده بود

از توپخانه می گذشت

.

.

.

من بچه بودم

یادم نیست

انقلاب؟

نه

نکردیم

تا صبح

از همه ی اتاق ها

خون راه افتاده بود

وسط سینه های مادر

رخت می شستند

تالاب

تولوپ

تالاب

تولوپ

راه افتادند

وسط شهر

کوچه های زیون بریده

بوی آتیش و

خونه ی سوخته

بوی ترس و

سایه های کبود

.

.

.

خفه شو پدر سگ

این دروغ چقدر آب و دون داره؟





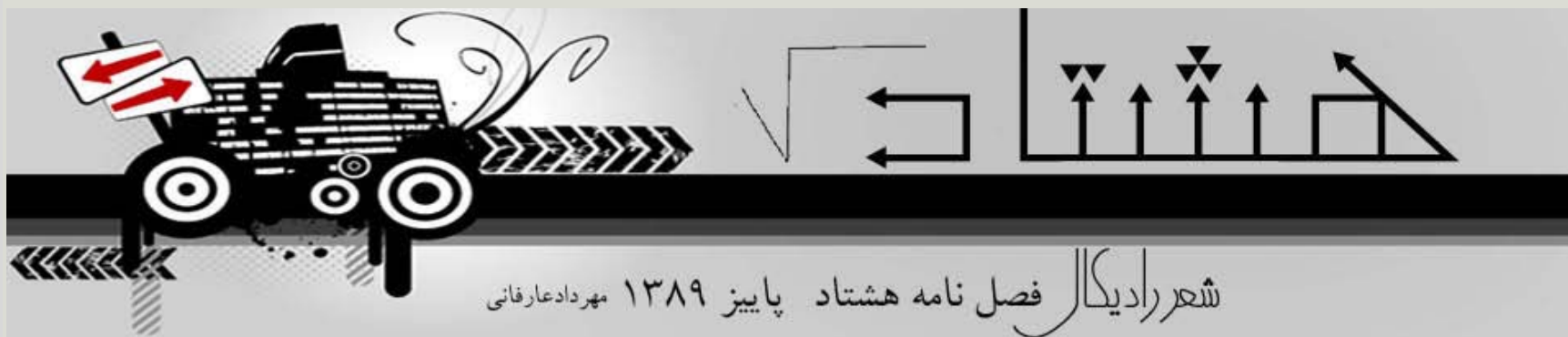
چند شعر از آسیه حیدری

حالم خوب است
آن قدر که می خواهم
شعر هایم را روی تن برگ ها جیغ بکشم
انگشت کنم در نگاه فورباغه
در گلوی شب
پایم را از گلیمت دراز کنم
به کوه تهمت بززم
بززم به دشت
مشت گنم به ماه
پشت کنم به ابر
سنگ بززم به ماهی
قلقلک بدهم به سنگ

جوی را ببندم
فحش بدهم به وزغ
بخندم به آب
موی شالی ها را بکشم
زل بززم به زالو
تف کنم به تمشک های رسیده
شنگ بززم به گل
تشر بززم به شاخه
کبریت بکشم زیر این شعر
ویلاگم را حک کنم
زبان در بیاورم برای آینه
مچ حوا را بگیرم
شک کنم به آدم
به فردا
به خدا حالم خوب است.

DNA های سرگردان

فر می خورم
لای فرمول هاپی
که بدیهی ترند از گوشه ی چشم های تو
تنوری های لب پری
که در قفسه های سینه ام تاب می خورند
خیالم
خالی تر از خیال سنگ
تراش می خورد
در DNA های سرگردان
که در اسپرماتوزوئید اجدادی ام نردبان می شوند
تا داروینیسیم
از حافظه ی چارلز پاک شود
انا خلقناک من ...
و من
دوباره بیفتم در ناف حوا
که هابیل را عزاداری
رخت عزایت را بیرون بیار آدم!



قی کن گندم های هوشمند را پدرا!
از این نانردبام بی نهایت

چند پله یکی
پایین تریبا
بیا تا انتهای این بام بی حافظه

جهان دور تسلسلی است
تهوع آور
سهبای سرگردانی
که از پستان های راه شیری من می مکد

این کلاغ کهنه
یعنی، کدام فصل از حافظه ی مرا دارد دفن می کند؟

واکس

واکس می زنم
فکر می کنم زندگی چقدر برق می زند
فکر می کنم
دلم توک دستم
می پرد نبضم
می زند قلبم
واکس می زنم
دستم را
کفشم را
دلم را
واکس می کنم
فکر می زنم
پلک
پلک
پلک
فاکس می رسد
تند تند حرف می زنم
زندگی کفش کثیفی است

ریخت و پاش شده بودیم - شقایق زعفری



ریخت و پاش شده بودیم

انگشتهامان بالاتر از خطوط کشیده می شد.

دامنها می چرخیدند و سرها

زیر پوششی از حریر خم می شد

پاهایمان می لرزید و برای بودن دایره هایی رنگین می شدیم

پس خورده بودیم و مزه ته مانده لاشه های بی خاطره می دادیم

یکی دستهایش بالا رفت

یکی پاهایش

و از همه خوشبخت ترینمان، سرش



بالا

بالا تر

و خودش را با سقوطی آزاد به تمام فصلهای عذاب چسباند.

می خواست تمام شود

یکی خودش بالا رفت

یکی دستهایش اشاره شد روی پاهایش و همه در یک چیز تلخ بودند و باید با خودشان رُک تر از همیشه می رفتند...

در بست

با تمام قوا نشستند و فریاد

یکی یکی رها شدند و قصه ها

بود و نبودشان حکایت پوچی همیشگیشان شد...

بالا رفتند

دامنها می چرخید و همه چیز در یک اتفاق ناگهانی خم شد.

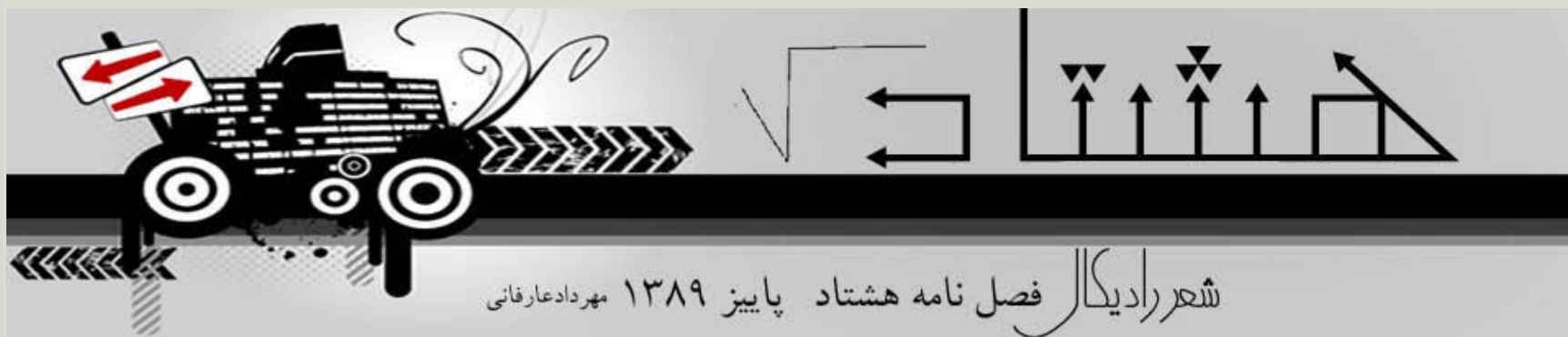
شعری از: نرگس عظیمی



راههای ناهموار تا خانه
 جمهوری , نواب , مرتضوی
 تاکسی خوش شانسی که مسیرش از راه مستقیم
 به هیچ جای دیگری کج نمی شود
 تو رفته ای آن روزها
 ما فشرده در آمبولانس پوسترهای رفقا در دست
 انگشت ها همه رنگی مست
 در گوشه ای تفنگ دشت دشتهای پر از خشخاش و نشنگی
 عکس می گرفتی و خیلی تند
 تا داغ بود به کوره ی یاهو می چسباندی

این عکس کیه؟
 سرفه های غبار آلود
 چرک های سیگار
 از دیواره های ریه بیرون می ریزند
 برای همین است که دستمالت شالت
 ابریشمین لطفن
 ببند مچ دستانم را

سبز ناگاه می رسی بر صفحه های مجازی
 فیست گلگون می شود
 تفنگ بر سینه های یاران
 شکوفه بر سنگفرش
 شیر:
 سرنوشت ماست که اهل آسمان شده ایم
 غنچه های نشکفته
 اشک های نریخته
 فریادهای جر خورده را پرتاب می کنیم
 بر بام خانه ها



سوء تفاهم - رامین حاجی کریمیان

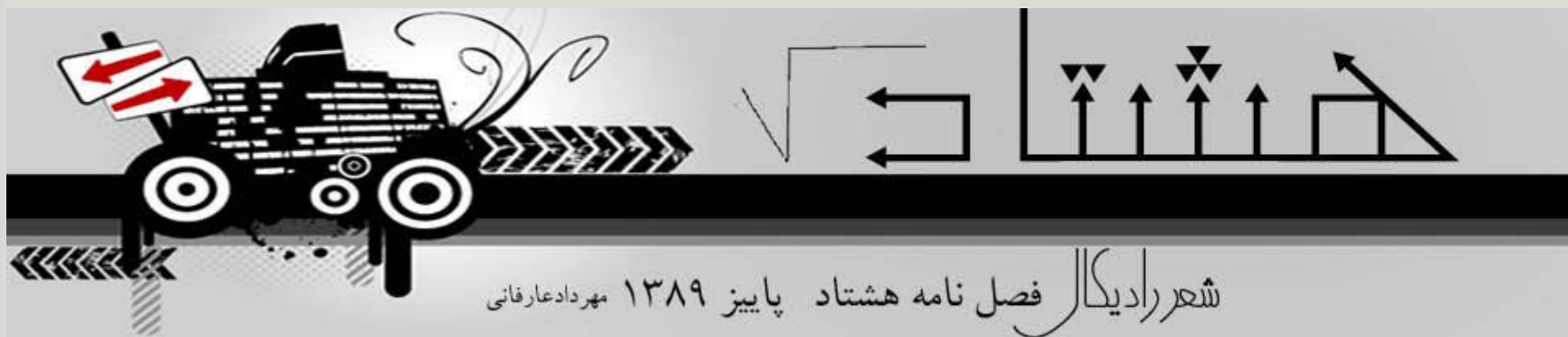


پنج دقیقه کنار خیابان بایستد اگر
 موهای مش شده ی ریخته روی کمرش
 می ریزد روی صندلی الگانس
 مثل فاحشه های روبروی دادگستری نیست
 خیابان به خیابان
 کوچه به کوچه
 دنبال آمده
 چشم های مثل گربه اش را انداخته توی چشم هام
 زل زده
 می گوید :
 بیست سال آزرگار کجا غیبت زده بود
 تو که نه جانبازی
 نه شهید
 نه مفقودالامر .

چه.... منوچهر سالکی



مرده ها را که شمردیم جنگ تمام شد
 اما بازهم می افتاد
 یکی یکی
 دوتا دوتا
 ومامی نهادیم
 سرها کنار پیکرها
 دستها کنار سینه ها
 پاها کنار شکم ها
 احشاء را...
 چون نمی دانستیم
 در حفره ها می انباشتیم
 با خون و خاک و استفراغ



الان برای مرغ ها هم باید جوجه کباب درست کنیم - بهنام شریفی



قشنگ تر از دختری
 که پشت پنجره قایم شده پیدا نمی کنیم
 پیدا نمی کنیم دوستانی که شعار را
 از پدر بزرگ ها یاد گرفته اند و ...
 درگیری را از مادر بزرگ هایی که از سگ بدشان می امد
 از همه چیز اگر بگذریم
 قشنگ تر از دختر پشت پنجره
 دروغ از من ...
 نان قشنگ تر از هر چیزی است که برایش تلاشی می کنی
 جانی می دهی ...
 مفت خور همه جا پیدا می شود ولی اسلام واقعی
 همین است
 سم ان بکمن بمانیم
 قشنگ تر از دختری که به همه پا نمی داد
 الان خواسته و نخواسته پاهای دختران شهر
 کجا رفته سبیل هایی که تهشان به غیرت وصل شده بود
 نه پیاز مویی که هر روز ده بار با اتو
 سوخته می شود
 پیاز هم پیاز های قدیم
 بابا که
 می خورد
 عرق از سر تاسش بیرون می زد
 می خوردی
 الان خواسته و نا خواسته خودت هم شعار می شوی
 کوری سفید همین جاست
 به جایی که زن بگیریم هم جنس بازی ...
 به جای این که بره بشماریم و بخوابیم دست توی شلوار ...
 ...
 خدا می داند
 خدا می داند
 خدا می داند پشت قاب هایمان چه عکسی قایم کرده ایم



لزبوس - سیلویا پلاث - ترجمه حسین مکی زاده



لزبوس شاید خشن ترین شعر سیلویا پلاث باشد. شعری که که در مرزهای خشم و پریشانی و آشفتگی سیر می کند. پلاث در گفتگویی درونی با زنی- دیگر یا خویشتن/ناخویشتن خود عمق بیزاری و ناتوانی اش در بازگشت به زندگی پیشین نشان می دهد. نام لزبوس (شهر زنان، جزیره ای یونانی که اولین جمع هنرمندان و شاعران زن به سرکردگی سافو در آنجا شکل گرفت و سپس نامی شد برای همجنس گرایی زنان- لزبین) در اینجا شاید اشاره به همین ارتباط/بریدگی با زنی دیگر است. همچنین پلاث شناسان آن را گفتگوی توهین آمیز پلاث با معشوقه تد هیوز آسیه وی ویل پس از جدایی شان می دانند. پلاث و وی ویل یکدیگر را فقط یک بار در مهمانی عصرانه دیده بودند. در آشپزخانه. پلاث از آن مجلس با ناراحتی خارج می شود. آیا پلاث در این شعر با اشاره به "لوله ها" و "حرامزاده دختره" به سقط جنین معشوقه ی هیوز پرداخته است؟

لزبوس

[دریافت متن انگلیسی شعر](#)

شرارت در آشپزخانه!

سیب زمینی ها فیش فیش کنان.

بی پنجره، این هالیوود است.

نور فلورسنت مثل یک میگردن وحشتناک خاموش و روشن می شود،

نوار کاغذی بر درها لخت می شود

پرده های صحنه، موهای فرفری زنی بیوه.

و من، عزیزم، یک دروغگوی پاتولوژیک ام

و دخترم نگاهش کن، با صورت روی زمین،

عروسکی از نخ رها شده ی کوچک، لگدزنان تا مرگ

چرا که شیزوفرنیک است

صورت اش سرخ و سفید، وحشت زده

تو بچه گریه هایش را پشت پنجره ات گذاشته ای

در چاله ای سیمانی

جایی که می ریند و قی می کنند و می نالند و او نمی شنود.

می گویی نمی تونی تحملش کنی.

حرومزاده یه دختره.

تو که لوله هایت را مثل یک رادیوی خراب باد کرده ای

پاک از هر صدایی و تاریخی،

سروصدای نویز هر امر تازه ای.

می گویی باید گریه ها را غرق کنم، بوی شان!

می گویی باید دخترم را غرق کنم.

اگر در دوسالگی دیوانه است در ده سالگی گلوی خودش را می برد.

کودک می خندد، حلزون چاق،

بر کف پوش لوزی نارنجی برق انداخته.

می توانی بخوریش، پسر است.

می گویی شوهرت با تو اصلن خوب نیست.

مادر یهودی اش مثل یک گوهر از سکس خوب اش نگرهانی می کند.



شعر رادیکال فصل نامه هشتاد پاییز ۱۳۸۹ مهرداد عارفانی

تو یک بچه داری، من دو تا.

باید بر تخته سنگی در کورنوال بنشینم و موهایم را شانه بزنم.

باید شلوارهای ببری بپوشم، با کسی عشقبازی کنم.

باید در زندگی دیگری به هم برسیم، باید در هوا به هم برسیم،

من و تو.

این میان بوی گند چربی و ريق بچه می پیچد

از آخرین فرص خواب آور گرفته و منگ ام.

مه و دود آشپزی، مه و دود دوزخ

سرهايمان را شناور می کند، دو مخالف کینه جو،

استخوان هایمان، موهایمان را.

صدایت می زخم، یتیم، یتیم. تو مریضی.

خورشید به تو تاول می بخشد، باد به تو سیل

زمانی زیبا بودی.

در نیویورک، در هالیوود، مردان می گفتند: همینه؟

هی کوچولو، تو بی نظیری.

تو بازی کردی، برای هیجان بازی کردی.

شوهر کمرسست به یک قهوه پس می افتد.

سعی می کنم نگهش دارم،

میله ی قدیمی برای آذرخش،

حمام های اسید، پاره پاره های تو می ریزد

مرد آن را پایین تپه ی سنگی پلاستیکی یکجا توده می کند،

گاری فکسنی، جرقه ها آبی اند.

جرقه های آبی پرتاب می شوند،

مثل کوارتز میلیون ها ذره می شوند.

آه گوهر! آه گرانبها!

آن شب، ماه

کیسه خون اش را کشید،

حیوان بیمار

فراز روشنایی های بندرگاه.

سپس طبیعی شد،

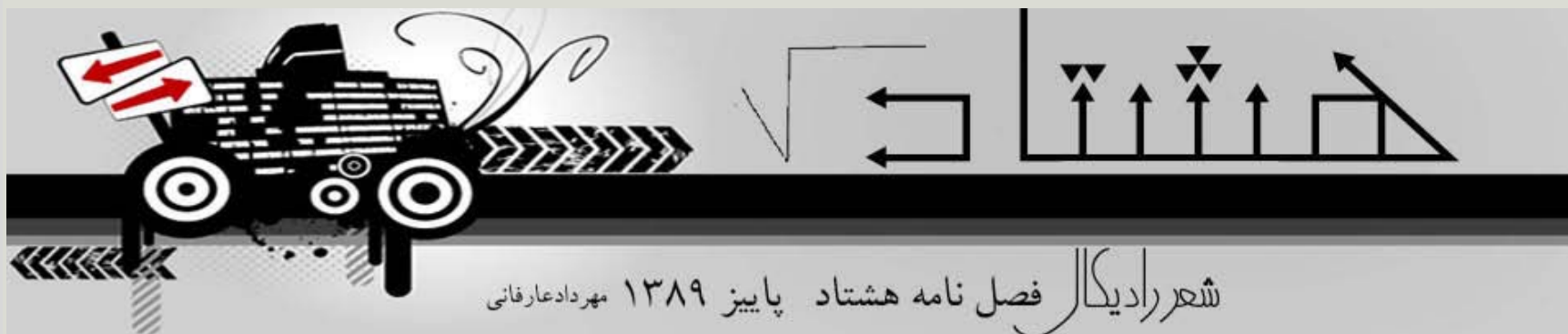
سخت و پرت افتاده و سفید.

برق پولک ها بر شن مرا به حد مرگ می ترساند.

همچنان مشت مشت برمی داشتیم، دوست داشتیم،

مثل خمیر با آن کار می کردیم، یک بدن دورگه،

بلغور دانه های ابریشمی.



سگی شوهر سگ ات را قاپید، او ادامه داد.

حالا من آرامم، بیزاری

تا خرخره ام رسیده،

غلیظ، غلیظ.

من حرفی نمی زنم

دارم سبب زمینی های زمخت را مثل لباس های خوب می پیچم.

دارم بچه ها را می پیچم.

دارم گریه های مریض را می پیچم.

آی گلدانِ اسید،

عشق است که تو از آن لبریزی، می دانی از چه کسی بیزاری،

او زنجیر و گوی اش را بغل کرده کنار دروازه ای

که به دریا باز می شود

آنجا که سفید و سیاه را سر می کشد،

سپس آن را بالا می آورد.

هر روز او را با جنس روح پر می کنی، مثل پارچ.

خیلی خسته ای.

صدایت زنگ گوشم

آویخته می مکد، خفاشِ خون-دوست

همه اش همین است. همه اش همین است.

خیره نگاه می کنی از کنار در

عجوزه ی غمگین. "هر زنی یه فاحشه است.

نمی توئم رابطه برقرار کنم".

دکورِ زیبایت را می بینم

که مثل مشت یک بچه دور تو را می گیرد

یا شقایق، آن دریا،

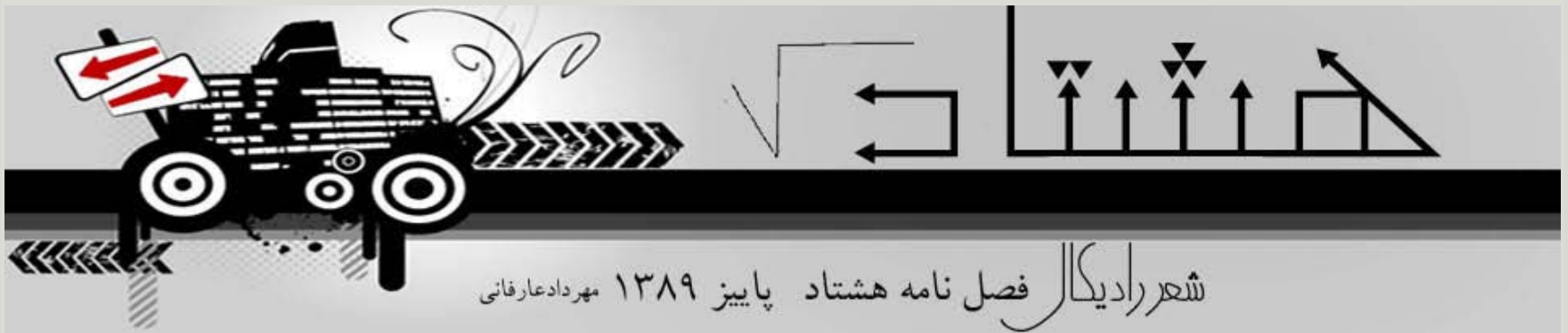
معشوق، مانیای سرقت.

هنوز خام ام.

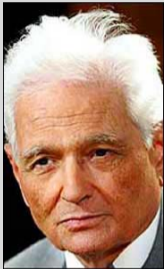
می گویم شاید که برگردم.

تو می دانی دروغ ها برای چیست.

حتی در بهشتِ ذنِ تو به یکدیگر نمی رسیم.



نهاد عجیبی به نام ادبیات - گفت وگو با ژاک دریدا - برگردان: سعید الیاسی بروجنی



علاقة اولیه ام بیشتر از آنکه معطوف فلسفه باشد، متوجه ادبیات بوده است. ژاک دریدا به سال 1930 در الجزیره متولد شد و در نوزده سالگی به فرانسه رفت و در آنجا به تحصیل و بعد تدریس فلسفه پرداخت. مدت ها در اکول زمان پاریس استاد فلسفه بود اما با این وجود تاثیر او بر ادبیات و مطالعات ادبی بیشتر از فلسفه بوده است. در سال 1967 دریدا با انتشار سه کتاب مهم ادبی شهرت و تاثیر خود را در ادبیات به اثبات رسانید و مکتب انتقادی «ساختارزادایی» برگرفته از نظریات بنیادین او در ادبیات است.

وی در دانشگاه های فرانسه و آمریکا به تدریس ادبیات مشغول است و ده ها کتاب و صدها مقاله در ادبیات و فلسفه به چاپ رسانده است. بیان و نثر دریدا بسیار پیچیده و مستلزم دقت و مطالعه بسیار است. ترکیبات و اصطلاحات موجود در آثار او بیشتر برای اولین بار از جانب خود او به کار گرفته شده اند و حکایت از شیوه ای نوین و تازه در اندیشه فلسفی و ادبی بشر دارند.

متن زیر ترجمه بخشی از مصاحبه ویرایش شده ای است که به مدت دو روز انجام شده است.

• شما در سال 1980، خطاب به هیأت داوران پایان نامه خود گفته اید: «بایستی بگویم علاقة پایدار و همیشگی من، معطوف به ادبیات بوده است، یعنی آن چیزی که نوشته ادبی اش می نامند. و این علاقة تا بدان حد است که می توانم بگویم بیشتر از فلسفه مرا به خود مشغول داشته است.» همین طور، شما چند مقاله چاپ کرده اید و در آن ها به مسئله خواندن متون ادبی پرداخته اید که درباره آن ها هم صحبت خواهیم کرد. با این وجود، بیشتر کارهای شما نوشته هایی است که می توانیم آن ها را جزو فلسفه به حساب بیاوریم. ممکن است همان جمله اظهار علاقة اولیه به ادبیات را بیشتر توضیح دهید. و رابطه آن را با نوشته های فلسفی که بیشترین حجم کارهایتان را شامل می شود بفرمایید؟

ژاک دریدا: باید ببینیم «علاقة اولیه» چه می تواند باشد. من هیچ وقت جرأت گفتن این حرف را نداشته ام که علاقة اولیه ام بیشتر از آنکه معطوف فلسفه باشد، متوجه ادبیات بوده است. یادآوری این موضوع در اینجا مخاطره آمیز است. به دلیل این که من از کلیشه های خودم گریزانم. به خاطر همین باید ببینم موقعی که من جوان تر بودم، ما به چه چیزی ادبیات یا فلسفه می گفتیم. یعنی زمانی که در فرانسه ادبیات و فلسفه در نوشته های برجسته مطرح بودند، اگزیستانسیالیسم، سارتر و کامو همه جا حضور فراگیر داشتند و هنوز یادای از سوررئالیسم بود. اگر آن نوشته ها ارتباط کاملاً تازه ای میان فلسفه و ادبیات را به کار بسته بودند، به واسطه سنت ملی و الگوهای خاصی (که از طریق آموزش حقانیت بی چون و چرای آن ها در مدارس ایجاد شده بود) مقدمه چینی می شد. گذشته از این ها، مثال هایی که الان گفتم، ظاهراً با یکدیگر فرق دارند. شکی نیست که خود من هم میان فلسفه و ادبیات مردد بودم و هیچ کدامشان را نیز رها نکردم. شاید به گونه ای مبهم، دنبال جایی می گشتم که از آنجا بتوان درباره تاریخ این مرزبندی فکر کرد یا حتی آن را در جایی تثبیت کرد. یعنی مستقیماً از طریق خود نوشته های و نه فقط به واسطه بازتاب های تاریخی یا فرضی. علاوه بر این ها، از آنجایی که نمی توان روی آنچه امروزه مرا جذب می کند، منحصراً نام ادبیات یا فلسفه گذاشت، خوشحال هستم که دل مشغولی ایام نوجوانی، مرا به سوی نوشته هایی سوق داد که می شد اسم فلسفه را رویش گذاشتن نه ادبیات. بلکه عنوانی شبیه به «اتوپوگرافی» برای آن مناسب است. در نظر من این اسم، مبهم ترین و نیز عیان ترین اسم است. در این لحظه و در اینجا من سعی می کنم با روشی که همه آن را اتوپوگرافیک گونه می دانند، به خاطر بیاورم که وقتی اشتیاق نوشتن در من ایجاد شد، چه کار کردم. یعنی روشی کاملاً مبهم و در عین حال غیرارادی که هم مستبدانه است و هم فاقد قدرت. آنچه انجام دادم، در لحظه خود شیفتگی دوران نوجوانی (دوران مشقت باری که همیشه با درونمایه آثار ژید درباره پروتوس هم گونی داشت و نشانی از آن هم در دفترچه های دوران جوانی ام یافت می شود). اشتیاقم بیشتر از همه بر این بود که صرفاً یکی دو خاطره را یادداشت کنم. هر چند که الان احساس می کنم کار غیرممکن و پایان ناپذیری بود. اما باز هم می گویم فقط چیزی بود شبیه به یک حرکت شاعرانه به سوی اعتماد یا اعتراف. امروز هم هنوز در وجود من اشتیاق وسواس برانگیزی وجود دارد که وقت بگذارم و بی آن که دست از کار بکشم یک کتاب را به پایان ببرم؛ کتابی در قالب یک خاطره که در آن یک چیزی اتفاق می افتد، یا نمی تواند اتفاق بیفتد. چیزی که مرا وسوسه می کند تا آن را فریب بنامم - یعنی خلاصه کردن یا گردآوری - آیا همان چیزی نیست که مرا به زندگی کردن وامی دارد؟ نظریه چندزبانی درونی آدم ها که من امیدوار بودم روش بهتری باشد، یعنی چیزی که بعدها توانست مرا به سوی روسو یا جویس بکشد، قبل از همه رویاهای نوجوانی پیگیری تمام صداهایی (Voice) بود که مرا تحت تاثیر قرار داده بودند - یا تقریباً اینطوری بودند. و در نظرم با ارزش و بی نظیر بودند. هم نظری بودند و هم برجسته.

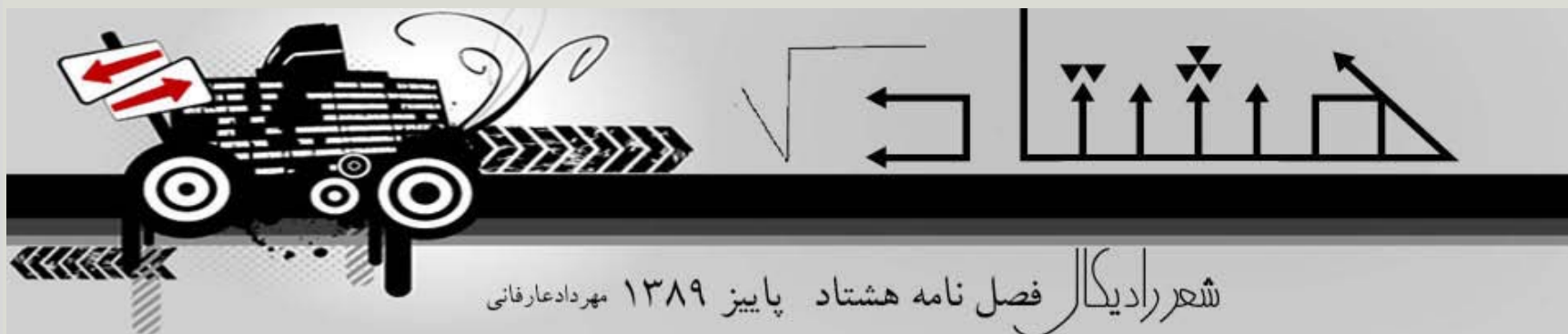
من همین الان گفتم «نمی تواند اتفاق بیفتد» یا «تقریباً این طوری بودند»؛ این گفته ها به خاطر این است که بر حقیقتی تاکید کنم. آنچه اتفاق می افتد - یا به عبارت دیگر، واقعه نادری که آدم دوست دارد خاطره اش را زنده نگه دارد - درست همان اشتیاق بی پایان بر این مسئله را بر می انگیزد که آنچه اتفاق نمی افتد نیز باید اتفاق بیفتد و بنابراین «داستانی» می شود که واقعه در آن تمام «واقعیت ها» و «پندارها» را در می نوردد. و حلاست که ما نه در تشخیص، بلکه در جدا کردن روایت های تاریخی، داستان های ادبی و اندیشه های فلسفی دچار دردسر می شویم.

پس این حرکت، یک حرکت عاشقانه نوستالژیک و اندوهباری بود که باید آن را پایدار نگه می داشتیم یا احتمالاً آن را به رمز می کشیدیم. به طور خلاصه، می بایست هم آنچه را در دسترس نبود را حفظ می کردیم. و اگر راستش را بخواهید، این موضوع هنوز هم ساده ترین آرزوی من است. من در رویای یک کار ادبی و یا فلسفی نیستم. من در اندیشه این هستم که هر چیزی که رخ می دهد و برای من اتفاق می افتد یا نمی افتد، باید همانطور سر به مهر باقی مانده باشد. (باید نگهداری شده باشد، جایی پنهان شده باشد و اصل باشد، واقعاً اصل باشد، یعنی همان طور که روز اول مهر و موم شده است، دست نخورده با تمام معماهایی که ساختار یک مهر را شامل می شود). شکل های نوشتاری که ما به آن ها دسترسی داریم منابعی که برای عینی کردن آرشوهایمان در اختیار داریم از آنچه اتفاق می افتد یا نمی تواند اتفاق بیفتد (در افراط برای خلاصه کردن بیش از حد) ناتوان تر است. این اشتیاق برای همه چیز + «ن» را می توانم تحلیل کنم و ساختارش را از هم بشکافم، می توانم آن را نقد کنم و در عین حال این تجربه ای است که عاشق آن هستم، چیزی است که آن را می شناسم و تشخیص می دهم. در لحظات خودشیفتگی نوجوانی و رویاهای اتوپوگرافی مانند که حالا دارم به آن ها اشاره می کنم (من کی ام؟ این من کیست؟ چه اتفاقی دارد می افتد؟ و غیره). اولین متونی که مرا به خود جلب کردند، جواب تمام این سئوالات را در خود داشتند: نوشته های روسو، ژید و نیچه، این نوشته ها را نمی شود به همین سادگی متون ادبی یا فلسفی نامید. آن ها بیشتر اعترافات بودند: «خیال پردازی های مسافر تنها»، «اعترافات»، «یادداشت های روزانه» اثر ژید «در تنگ»، «مانده های زمینی»، «ضد اخلاق»، و در ردیف این ها آثار نیچه، فیلسوفی که به صیغه اول شخص حرف می زند اما در عین حال تمام مدت اسامی خاص و کنایات را با هم جمع می بندد. به محض این که بعضی از این ها اندکی در ذهن رسوب کرد این واقعه شکل می گیرد که نباید همه چیز را (و نه حتی آن چیزهایی که انسان آن ها را از دیگری دریغ می دارد) به واسطه چند زبانی مداوم درونی (اگر فرض کنیم که چند زبانی هنوز می تواند درونی باشد) از دست داد. همین طور نباید فرهنگ که این صداها را در خود نهفته دارد، رها کرد. اینجاست که دیگر نمی توان وسوسه نوشتن جامع یک سرگذشت را از شکل اتوپوگرافی وار جدا کرد و مباحث فلسفی اغلب و فقط فرمول بندی اقتصادی یا استراتژیک این اشتیاق است. با این وجود، مضمون کلیت در اینجا در مسیری همگون میان فلسفه و ادبیات در تغییر است. در یادداشت های بی پیرایه دوران جوانی که به خاطرتم هم مربوط می شود و من در اینجا به آن ها اشاره می کنم، وسواس همراه با شکل های ابتدایی اش، علاقة ام نسبت به ادبیات را تا بدان حد برمی انگیزد که ادبیات در نظر من نهادی می شود که شخص در آن اجازه می یابد تا هر چه می خواهد بگوید. فضای ادبیات نه تنها یک داستان بنیاد نهاده شده بلکه یک نهاد داستانی شده خواهد بود که اساساً به انسان اجازه می دهد تا هر چه می خواهد بگوید. بی شک، گفتن همه چیز یعنی جمع کردن تمام جوانب در یک شکل (مکتوب) سازمان یافته و یکی کردن آن ها، اما این گفتن همه چیز، تخطی کردن از چیزهایی است که نهی شده اند. و این آزاد گذاشتن خویش در هر زمینه ای است، جایی که قانون می تواند قانون را زیر پا بگذارد. قانون ادبیات، اساساً در پی این است که یا قانون را رد کند یا آن را نادیده انگارد. بنابراین به فرد این اجازه را می دهد که درباره ماهیت قانون در تجربه کردن «هر چه گفتن» فکر کند. ادبیات نهادی است که می خواهد از نهاد بودن فراتر رود. برای پاسخی جدی به سئوال شما تحلیل دوران تحصیلم و نیز خانواده ای که در آن به دنیا آمدم و ارتباط یا عدم ارتباط آنها با کتاب و غیره، ضروری خواهد بود. به هر حال هنگامی که داشتم «ادبیات نهاد عجیبی است» را کشف می کردم، پرسش «ادبیات چیست؟» به ساده ترین شکل به سراغم آمد. و کمی بعد، این پرسش عنوان اولین کتاب سارتر بود که فکر می کنم بعد از «تهوع» آن را خواندم. و تاثیرشیدی بر من گذاشت و نیز تردیدی نیست که حرکتی تقلیدگونه در من پدید آورد. و خلاصه این که «ادبیات چیست؟» یک تخیل ادبی برپایه احساس فلسفی در من بوجود آورد. احساس بیش از حد بودن، احساس زیادی بودن، همان احساس فراتر از معنا که نوشتن را به اوج می رساند. بعد، سرگشتگی، با این نهاد یا همان چیزی که به شخص اجازه هر چیز گفتن را می دهد در تقابل قرار گرفت. وقتی که شوق، آنچه را که «باقی می ماند» (یعنی آنچه در معرض دید دیگران قرار می گیرد یا می تواند تکرار شود) ثبت می کند، آیا چیز دیگری «باقی می ماند؟» و «باقی ماندن» یعنی چه؟

بعدها این سئوال اشکال گوناگونی به خود گرفت که می شود گفت مشروح تر بودند. اما حتی از همان آغاز جوانی یعنی همان موقعی که آن یادداشت ها را می نوشتم، در حیرت و تردید بودم که آیا آن را روی کاغذ بیاورم یا نه؟

نتیجه فلسفی این پرسش ها در محتوای بافت فرهنگی بود که من در گیر آن بودم، وقتی یک نفر آثار روسو یا نیچه را می خواند، با فلسفه ارتباط خاصی پیدا می کند. و این درست به اندازه سرگشتگی نوشته هایی که باقی مانده اند بی پیرایه و شگفت انگیز است.

به دنبال آن، آموزش فلسفی، حرفه و جایگاه معلم نیز گریزی به این پرسش بودند که «به طور کلی نوشتن چیست؟» و کلاً در گستره نوشتن راهی بود به سئوال دیگری مهم تر و نیز جدای از این سئوال خاص و ساده که «ادبیات چیست؟» یعنی ادبیات به عنوان نهادی تاریخی همراه با آنچه مرتبط با آن است، اصولش و ... اما همین نهاد تخیلی اساساً قدرت هر چیز گفتن و رها شدن از قید قواعد و جایگزین کردن آن ها و در نتیجه نهادینه کردن، خلق کردن و حتی شک کردن نسبت به تفاوت مرسوم میان طبیعت و نهاد، طبیعت و



تاریخ را به ما می‌دهد. در این جا بهتر بود سئوالات قضایی و سیاسی را مطرح می‌کردیم. نهاد ادبیات در غرب، در شکل نسبتاً مدرن آن، ادامه همان اتوریتیه ای است که اجازه هر چیز گفتن را و نیز بی شک رسیدن به يك اندیشه مدرن دربارهٔ دموکراسی را به ما می‌دهد. این نه بدان معناست که ادبیات در جایگاه خود به دموکراسی وابسته است، نه. ولی به نظر من ادبیات از آن چیزی که دموکراسی را پدید می‌آورد جدایی ناپذیر است.

• ممکن است نظران را راجع به ادبیات به عنوان «نهاد عجیبی که به انسان اجازه هر چیز گفتن را می‌دهد» بیان کنید؟

اجازه بدهید این موضوع را روشن کنیم. آنچه ما آن را ادبیات می‌نامیم (نه قطعه های ادبی و گل و بلبل یا شعر) تلویحاً به نویسنده این اجازه را می‌دهد که هر چه می‌خواهد یا هر چه می‌تواند بگوید و در عین حال هم مصونیت داشته باشد و سانسور هم شامل حالش نشود... این عبارت پیش از هر چیز با تعیین رسالتی برای ادبیات و آن هم تنها يك رسالت باعث محدود شدن ادبیات می‌شود. و این به معنای قطبیت بخشیدن به ادبیات است که برای آن يك معنا، يك برنامه و يك ایده آل منظم را در نظر می‌گیرد؛ در حالی که ادبیات می‌تواند نقش های اساسی دیگری را ایفا کند و حتا می‌تواند هیچ نقش یا فایده ای خارج از قلمروی خود نداشته باشد. از این طریق می‌توان به تفکر و یا مرزبندی در مورد این که «مفهوم»، «ایده آل منظم»، «برنامه»، «نقش» و «انتقادی» احتمالاً چه معنایی می‌تواند داشته باشند پرداخت. اما مهمتر از همه، ارجاع نقش انتقادی به ادبیات در حیطة زمانی قرار می‌گیرد که خارج از چارچوب خود معنایی نخواهد داشت و این چارچوب در دنیای غرب، سیاست، سانسور و حذف سانسور را به اصل و نهاد ادبیات مربوط می‌کند. نهایتاً این که نقش انتقادی - سیاسی ادبیات در غرب مبهم است. آزادی گفتن هر چیز، سلاح سیاسی قدرتمندی است که می‌تواند بالاخره به سلاح بی اثری مثل ادبیات تخیلی تبدیل شود. این نیروی انقلابی می‌تواند بسیار محافظه کار شود. نویسنده می‌تواند به آدمی بی مسئولیت تبدیل شود. حتا می‌توانم بگویم که بعضی وقت ها باید خواهان نوعی عدم مسئولیت باشد، یا حداقل مسائل ایدئولوژیکی را بهانه کند، مثل ژانف و سیاست او که نویسندگان را وادار می‌کرد درقبال هیئت های سیاسی - اجتماعی یا ایدئولوژیکی، مسئولیت های کاملاً مشخصی را بپذیرند. این عدم احساس مسئولیت و امتناع از پاسخ گویی به قدرت های تثبیت شده شاید والاترین شکل مسئولیت باشد. مسئولیت نسبت به چه کسی و نسبت به چه چیزی؟ این تمامی پرسش آینده (با واقعه ای که بدان وعده داده شده است) در برابر آن چیزی است که همین چند لحظه پیش از آن به عنوان دموکراسی قریب الوقوع یاد کردم. منظورم دموکراسی فردا یا دموکراسی آینده که فردا به دست خواهد آمد نیست بلکه آن دموکراسی است که مفهوم آن به چیزی که بعدها خواهد آمد وابسته است، به رخدادی که بدان وعده داده شده، به آن وعده بی پایان.

به عنوان يك آدم بالغ، شکی نبود که احساس می‌کردم در شرایطی زندگی می‌کنم که بیان آن چیزهایی که گفتنش ممنوع بود مشکل و ضروری به نظر می‌رسید و من اصرار داشتم که این کار را بکنم. به هر حال به موقعیت هایی علاقه مند شدم که در آن ها نویسندگان، چیزهایی را می‌گفتند که ممنوع شده بود و اجازه عنوان کردن آن ها را نداشتند. برای من الجزایر سال های دههٔ چهل (با وقایع و درگیری ها و سیاست های ضد یهود و سرکوبی وحشتناک نیروهای مقاومت و شروع جنگ الجزایر) نه فقط با نه اساساً به عنوان اقامتگاه خانوادگی که در حقیقت تمام علاقه ام به ادبیات، یادداشت های روزانه و مجلات به طور عام و نیز عصیانگاه کلیشه ای من علیه خانواده بود و احساس و علاقه ام نسبت به نیچه، روسو و ژید (که در آن زمان کتاب هایشان را زیاد می‌خواندم) در میان دیگر چیزها معنا و مفهومی جز این نداشت. من ادبیات را به عنوان پایان خانواده و پایان جامعه ای که خانواده نماینده آن بود می‌پنداشتم، و حتا مهم هم نبود که این امر خانواده را از زده می‌ساخت. نژادگرایی در هر نقطه ای از الجزایر حضور داشت و همهٔ جوانب را وحشیانه مورد تاخت و تاز قرار داده بود. یهودی بودن و قربانی سیاست های ضد یهودی گشتن جرمی بود که نمی‌شد از آن جانم سالم به در برد. نژادگرایی ضد اعراب را چه به صورت آشکار و چه در نقاب پنهان در هر نقطه ای گرداگرد خویش احساس می‌کردم. به هر حال ادبیات یا به نوعی «توانایی گفتن هر چیز» زمینه ای بود که در موقعیت خانواده و اجتماع، یعنی در آنجایی که زندگی می‌کردم، پیوسته مرا به سوی خویش می‌خواند یا به من اشاره می‌کرد. اما بی شک این مسئله به مراتب پیچیده تر و نامشخص تر از آن است که هم اکنون می‌توان آن را با واژگانی چند تعریف یا بیان کرد. اما در عین حال معتقدم که چیزی نگذشت که ادبیات به تجربه ای بسیار زودگذر از يك ناراضی، يك کمبود و يك ناشکیبایی تبدیل شد. اگر در آن زمان، مسائل فلسفی در نظرم اجتناب ناپذیر می‌نمود شاید به این خاطر بود که دلهره ای داشتم که گاه به شکل بی مسئولیتی یا بی گناهی و گاه حتا ناتوانی در ادبیات رخ می‌نمود. از سر سادگی یا خود می‌اندیشیدم که از طریق ادبیات نه تنها می‌توان هر چیزی را گفت بدون این که پیامدهایی داشته باشد، بلکه در نهایت نویسنده ای که این گونه است درباره و ماهیت ادبیات چیزی نخواهد پرسید. شاید در تصویری از يك ناتوانی یا خودداری از بیان احساس که رویاروی يك نوشته ادبی قرار گرفته بود خودم را دلخوش می‌کردم اما این تصویر همیشه بالاتر و دورتر از خود من بود واز همین رو سریعاً به دو چیز علاقه مند شدم:

- 1- گونه ای از ادبیات که پرسش دربارهٔ ادبیات را در دل خود داشت.
- 2- نوعی فعالیت فلسفی که در ارتباط میان گفتار و نوشتار کنکاش می‌کرد.

فلسفه نیز به نظرم بیشتر سیاسی بود و قابلیت بیشتری برای طرح سیاسی گونه ای پرسش دربارهٔ ادبیات را داشت. بعداً به امکانات ادبیات تخیلی و به خیال انگیزی علاقه مند شدم اما باید اعتراف کنم که باطناً از ادبیات تخیلی و یا مثلاً از خواندن رمان لذت آنچنانی نمی‌بردم. لذت تحلیل نوشته ها یا حرکت به سوی یافتن هویت برای آن ها چیز دیگری بود. من تجربه خاصی از ادبیات تخیلی را دوست دارم. اما بازگویی یا نوآوری در داستان چیزی است که باطناً (یا ظاهراً) علاقه مرا برنمی‌انگیزد. من خوب می‌دانم که این مسئله نوعی اشتیاق بیش از حد، اشتیاق منع شده، را می‌طلبد، نوعی نیاز افسار گسیخته برای گفتن داستان، برای شنیدن داستان های گفته شده، برای نوآوری، که برای خودنمایی نباشد و محملی برای حیوانات خواب آلود نگردد.

• شما همین چند دقیقه پیش از تفاوت میان «ادبیات» و «قطعه های ادبی گل و بلبل» با تفاوت «ادبیات» و «شعر» گفتید و این مرزبندی در جاهای دیگر در نوشته پتان هم آمده است (مثلاً در مقاله «در پیشگاه قانون»). ممکن است راجع به این تفاوت بیشتر توضیح بدهید.

این دو موضوع کاملاً هم از یکدیگر قابل تفکیک نیستند. من اینجا به جنبه تاریخی شعر، حماسه و شعر غنایی اشاره می‌کنم و نمی‌خواهم آن ها را به آنچه که ادبیات می‌دانم برتری دهم. عنوان «ادبیات» خیلی جدید است، يك نوآوری تازه است. سابق بر این نوشتن دربارهٔ شعر یا ادبیات گل و بلبل ضروری نبود و از توانایی های نویسندگی به شمار نمی‌رفت و آنقدرها مهم نبود. این مسئله بسیار مشکلی است که اینجا نمی‌شود به آن پرداخت. مجموعه قواعد و قوانینی که بر ادبیات مدرن حاکم است در مورد شعر امروزی کاربرد ندارد. به طور قاطع می‌توانم بگویم که به نظر من شعر یونانی یا لاتین و آثار پراکنده غیراروپایی ربطی به ادبیات ندارد. شاید کسی هم پیدا بشود که به شعر به دیده احترام و ستایش بنگرد و آن ها را هم جزو ادبیات بداند. اگر از فضای نهادینه سان یا سیاسی - اجتماعی حاکم بر تولید ادبی به عنوان پدیده ای جدید نام ببریم همهٔ آثار و نوشته را شامل نخواهد شد، چرا که ساختار آن ها مدنظر خواهد بود. من نمی‌خواهم خیلی جدی به این موضوع بپردازم اما یاد می‌آید که در سمینارهایی در دانشگاه بیل (در حدود سال های 80-1979) دربارهٔ پدیدایی واژه «ادبیات» و مسایل مربوط به آن صحبت کردم. اصل (تاکید می‌کنم که این يك اصل است) «توانایی گفتن هر چیز»، جنبه سیاسی- اجتماعی- فضایی تعیین کنندهٔ این «اصل» ادبیات، چیزی است که در فرهنگ لاتین - یونانی و در فرهنگ غیر غربی مفهوم زیادی ندارد. و این بدان معنا نیست که غرب برای این اصل احترام قابل است، بلکه معنایش این است که اینجا و آنجا به عنوان يك اصل، تثبیت شده است. حالا حتا اگر پدیده ای به نام «ادبیات» در فلان تاریخ در اروپا رخ نموده باشد، بدان معنی نخواهد بود که شما بتوانید يك موضوع ادبی را به کمک روشی خشک و قاطع تعریف کنید. معنایش این نیست که جوهر ادبیات وجود دارد. ممکن است حتا معنایی مخالف این داشته باشد.

• در مقاله «نشست دوگانه» شما عبارت «ادبیاتی وجود ندارد یا به سختی يك کمی وجود دارد» را بکار می‌برید. آیا ممکن است در این مورد هم توضیحی بدهید؟

من یادم نمی‌آید که در چنین متنی گفته باشم «به سختی يك کمی ادبیات وجود دارد». این مسئله البته به این معنا نخواهد بود که من فقط چند متن را به عنوان متون اصیل ادبی قبول داشته باشم، مثلاً متونی که به درست یا اشتباه از آن ها با افتخار نام می‌برم (آثار مالارمه یا جویس، بلانشو یا سلان، پونزه یا ژنت) نه، این طور نیست. به دلیل این که من تاکید کردم وجود چیزی مثل واقعیت با لذات ادبی همواره مسئله آفرین خواهد بود. واقعه ادبی شاید از هر واقعه دیگری واقعی تر باشد (به دلیل کمتر طبیعی بودن). اما در عین حال بسیار «محتمل» است و مشکل می‌توان آن را اثبات کرد. هیچ معیار درونی نمی‌تواند «ادبیت» ضروری متن را تضمین کند. ادبیات هیچ سرشت یا وجود تضمین شده ای ندارد. اگر بتوانید تمام عناصر يك اثر ادبی را تجزیه و تحلیل کنید، هرگز نمی‌توانید با خود ادبیات این کار را بکنید، مگر چند ویژگی خاص که در خود ادبیات و اثر ادبی مشترک هستند یا از اثر ادبی به ادبیات راه یافته اند. این ویژگی های خاص را هر جای دیگر و در هر متن دیگری هم می‌توانید پیدا کنید، مثل مواردی که به زبان یا معنای ارجاعات مربوط می‌شود. حتا اگر قاعده ای به يك گروه اجازه دهد تا دربارهٔ اعتبار ادبی این عارضه یا آن یکی به توافق برسند، بی ثبات و متزلزل خواهد بود و هر آن احتمال تغییر در آن هست. «يك کمی ادبیات» در راستای همین قاعده است. و قبل از آنکه به جانب يك کتابخانه کوچک ایده آل متوجه باشد اشاره به داستانی تخیلی بر مبنای يك قصه یافت نشدنی در درون يك متن دارد. اما اگر این مسئله تقریباً همه چیز نباشد، پس هر چیزی به غیر از هیچ خواهد بود - یا اینکه اگر هیچ چیز نباشد، هیچ چیزی خواهد بود که به «حساب می‌آید» و در نظر من خیلی هم به حساب می‌آید.



• اجازه بدهید به بعضی متون خاص و نویسنده‌ها بپردازیم. شما يك بار در مصاحبه‌اي از ساموئل بکت و چند نویسنده دیگر به عنوان کسانی نام بردید که «نثر آن‌ها قواعد زبانی را متزلزل می‌کند». تا جایی که من خبر دارم، شما تاکنون درباره بکت چیزی نوشته‌اید. آیا در آینده قصد این کار را دارید. یا دلایل دیگری وجود دارد که در این مورد کاری نکرده‌اید؟

سریع بگویم، بکت نویسنده‌اي است که خودم را به او خیلی نزدیک احساس می‌کنم یا دوست دارم که خودم را به او نزدیک احساس کنم، خیلی نزدیک. درست به خاطر همین نزدیکی اینکار برای من خیلی مشکل است، یعنی هم خیلی ساده است و هم خیلی مشکل. اگر احتمالاً تا اندازه‌اي به او نپرداخته‌ام شاید به خاطر همین تعیین هویت اوست. می‌گویم خیلی مشکل است، چونکه او چیزهایی می‌نویسد که هم خیلی به من نزدیکند و هم آن قدر از من دورند که من نمی‌توانم نسبت به آن‌ها عکس‌العملی نشان بدهم، و او به همان زبان من می‌نویسد، به همان زبانی که برای او کامل‌ترین است، برای من کامل‌ترین است (برای هر دو ما زبان بیگانه «متفاوتی» است). چگونه من می‌توانم بعد از یا «همراه» با کسی به زبان فرانسه چیزی بنویسم که او بر روی این زبان (که در نظر من بسیار قوی و ضروری است و باید مصطلح باقی بماند) عملیاتی را انجام داده است. چگونه می‌توانم متونی را آن قدر درست بنویسم، علامت بگذارم یا تصدیق کنم که آن متون «پاسخی» به بکت باشند؟ چگونه می‌توانم از کلیشه‌های يك فرازبان تجویز شده آکادمیک دوری‌گزینم. خیلی مشکل است و شاید بگویند که در مورد نویسندگان خارجی دیگری مثل کافکا، سلان، یا جویس سعی کرده‌ام که این کار را بکنم. بله حداقل سعی کرده‌ام. و اجازه بدهید که از نتیجه آن هم حرفی به میان نیاوریم. من برای این کار دلیل و بهانه هم دارم: من به زبان فرانسه می‌نویسم و گاهی هم چیزهایی را به آلمانی یا انگلیسی نقل می‌کنم. و دو نوشته، آنچه انجام داده‌ام، نه تنها به طور کلی قابل قیاس با هم نیستند (و نیازی هم به گفتن آن نیست) بلکه بالاتر از آن، حداقل به معنای متداول کلمه با يك «زبان مشترک» نوشته نشده‌اند. بکت فرانسه را به شکل خاصی می‌نویسد و «پاسخ» به آثار او، مستلزم شناختن و دانستن آن شکل خاص است، یعنی دست زدن به کاری و نوشتن چیزی که من نمی‌توانم (گرچه در چند سمينار که این اواخر درباره بکت برگزا شده کارهای کوچکی کرده‌ام) من می‌توانستم در مورد آرتو درباره مسائل زبانی ریسکی بکنم و چیزی بنویسم، هر چند او هم روش خودش در دوست داشتن و زیرپا گذاشتن را دارد؛ دوست داشتن و زیرپا گذاشتن نوعی زبان فرانسوی در حیطه زبان فرانسه. اما در مورد آرتو (که شگفتا دورتر و غریب‌تر از بکت به من است) باید بگویم متونی دارد که به من اجازه می‌دهد چیزهایی درباره آن‌ها بنویسم. من کاری به این ندارم که بقیه درباره شکست یا موفقیت آنچه می‌نویسم چه نظری دارند، من آن‌ها را قبول دارم و چاپشان کرده‌ام. اما این کار در مورد بکت امکان‌پذیر نبود و من از انجام آن خودداری کردم. هر چند که همیشه کتاب‌هایش را خوانده‌ام و آن‌ها را خوب فهمیده‌ام.
